نمود از روی خوبی چون لطافت | فغان چو شد ز دل تا گلستان
چو موی پسته از دهانش ادانی | شده مجروح از تیغ نازنا
چو دیده داد پرسیده ام | شما ده شد بشیر جانش سالم
زرا مین کرده وصلش حیا | زواسق برده بر حسن بها
لب شیرین بر زبرده افسانه | چینه زلف لیلی خواب مجنون
ز مهر شش دو بیادم شاد | برآمده از ثنا و کون نشانه
از او شد صبا خوش شمامه | وز او شد گنبد افلاک دایر
جمال شمع از آن آتش برافروخت | پر و بال پروانه را سوخت
از او شد تازه وز زخم آن گل | وز او زد نعره و زاری بلبل
از او بگشت چشم دلبران مست | وز آن پیرفت عقل عاشق از دست
گر از چشم بتان زمستت بوده | نه ای جسن دو دلبر بوده
برای صاحب نظر که بوده | چو اشک آمده بیرون او

گهی بنموده از رخسار جانان / خلیل‌وار بس را ز آتش گلستان

کسی دل داده کان روی دیده / رخ از خلق دو عالم در کشیده

طلب کاران سرگردان چو گردون / چو اشک خود و شمع‌سان غرقه در خون

گروهی کشته شمشیر غیرت / گروهی غرقه دریای حیرت

ز عشقش رفته جان یاران بسر دار / ز شادی پای‌کوبان بر سر دار

في المناجات

خداوندا به عشقم زنده‌دل دار / دلم را یک نفس بی عشق مگذار

زا بم پست و بلند و سرگردان / ز اشکم روشناس و سرگردان

ز خاک در سرم را افسری بخش / ز کان عشق دلم را زری بخش

دلم را کن ز فیض عشق پر نور / که تا از روی شوم چون صبح مشهور

چو شمع از آتش عشقم جگرسوز / مرا در بزم رندان برخ افروز

چو فندق بی ز خراج آشنایی / دو دیدم را عطا کن روشنایی

نسیمی زان ریاض ارسال فرمای / دلم را غنچه‌سان از بند بگشای

الهی گرچه با عشق مجازی / زمانها بوده‌ام در دست بازی

گهی از فکر روی موی دلبر / چو آتش دود سودا رفته بر سر

گهی با لعلشان خوش رند کامی / گهی از چشمشان در ناتوانی

گه از ذوق دهانش با دل تنگ / بملک نیستی کرده آهنگ

گهی بر سر پریشان از رقت دل / بصد جان همچو باد صبح مایل

کنون از جام شوقت انجامم / که دست از باد و با از سر فشانم

هوای آنچنانم از خود ربودم / که پنداری که خود هستم نبودم

چنانم در بحر عشقت گشته‌ام غرق / که ما را نیست هیچ از یکدگر فرق

چو مهرت را بجان گشتم هوادار / ز خاک و چشم چون دیده بردار

بربان سحر شعرم را مبین کن / بمعنی در نظم را متین کن

دلیلم در طریق استوا شو / معینم در ثنای مصطفی شو

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

حبیب حضرت یکتای بی یار / ندیم خلوت دارای دادار
جهان جود ابوالقاسم محمد / محل فیض نور عشق سرمد
رخ چون ماه او ماهیت حسن / جمالش مظهر خاصیت حسن
ز چشمش مردمی در اصل بینش / ز رویش نیکویی در آفرینش
ز مهر روی او تابنده بدر / ز مشک موی او تاری شب قدر
لبش در لطف شورانگیز املح / زبان در قول شکرریز افصح
بگلبن نرگسش از کحل مازاغ / شکفته غنچه اش از باد ما طاغ
جمال روی او چون جلوه داده / بتان از بیخودی در رو فتاده
ببویش اشهب بحری عنبر / ز حیرت مرزبانی رفته در سر
ز رویش رفته آب سیب عربی / ز ابرویش بکسر طاق کسری
ز سرو سرکشش افتادی سایه بر خاک / شدی چون مهر تاج فرق افلاک

چو ظاهر کرده انگشت هلالی / شکسته ماه حسن بدر حالی
بهر دم دلربایی رخ نموده / گهی طالب گهی مطلوب بوده
همه خورشید گردون رسالت / همو خفاش ایوان جلالت
ز لولاک و لعمرک تخت و تاجش / کشیده چرخ بر گردون خراجش
امیر بارگاه لی مع الله / زده بالای این نه خیمه خرگاه
خطوط را بتیش انا فتحنا / علم لشکرکشش انا کفینا
سکوکش شمس و جودی قمر فاخر / نبا گلبن بستان فاخر
چو آوا را ز حجاز آوازه برخاست / مخالف کرده آهنگ راست
ز لحن پیچکاه نوبتش بود / که ترسا را سه تار افتاد در دود
دل عشاق را با وصف او ا / بزرگ و کوچک از وی در نوا
نزاده امی چون او زادر / کتاب غیب بی تعلیم از بر
طبیب لطفش از سکشت انبیا / نوازش پیش پیکرم کرد را بی

زکام از صبح داز خورشید صفرا
دوا از نه چرخ و از انجم سودا

زمه داغ و سنبل از چشم کوکب
ز دریا رعشه وز باد سوا بیت

چو خاتم بود جمع انبیا را
از آن بر سینه بستی سنگ خارا

چو بود ختمش نبی بر خاتم مر دو عالم
زدندش سنگ بر دندان چو خاتم

بنای شرع و دین استوار ازش
ستون از چار رکن چار یارش

کتاب سنت از دانش مصحح
شال عصمت از آلش موشح

فی معراج النبی علیه افضل الصلوات و التسلیمات

شبی حامل بعیش جاودانی
نشاط انگیز چون روز جوانی

نبی آن تازه گلبرگ شکفته
بجای ام هانی بود خفته

زخار مشرکان دامان دریده
لحافی غنچه سان بر سر کشیده

چو نرگس چشم مستش رفته در خواب
رخش از سوز دل چو لاله در تاب

درآمد چون صبا از ره به تعجیل
سوی آن سرو گلزار حرم جبریل

بدان گلبرگ خندان رخ فرو بیخت
سبک از بستر خوابش بر انگیخت

بگفت ای گلبن باغ نکویی
تو بخت عالمی خواب از چه جویی

زمانی نرگس مخمور بگشای
چو گل از غنچه پیراهن برون آی

نبی آن گلبن بستان آرا
برون آمد روان چون سرو از جا

براق برق رو را دید بر در
ستاده با لجام و زین از زر

چو انکار حکیمان چرخ میدان
چو او کار فقیران عرش جولان

چو روز وصل دلداران سبک پای
چو اشک عاشقان آفاق پیمای

روان بخش به بوی باد شبگیر
ربوده شش جهت چون گلبرگ تر زد

جبینش بر کمان شب رسی زه
ز سبحان الذی اسری بعبده

چو خورشید ره اندر لیل یکدور
سواری بارگی نور علی نور

چو مه را بر خنگ چرخ خضرا
بیک منزل رسانیدش به اقصا

چو روشن کرد شمع مسجد از شمع
شد از ارواح پاک انبیا جمع

چو دید آن خان محراب ابرو / نهادند از جوانب سوی او رو
بر ایشان کرد اول عرض منصب / وزان پس کرد امام دین امامت
وزانجا نیز آهنگ سفر کرد / چو نیز از جوشش گردون گذر کرد
چو شد در خانقاه چرخ خضرا / ثنا خوانش قطب چون سجاده در پا
مرین سقفان که در دلش گشودند / ز دیدارش نشانها وا نمودند
ز مهر و دوست پیچان همچو تا / همی شد بر رواق سقف بالا
ازان پس سر کو بی وطن ساخت / وزانجا رخش بر عرش برین تاخت
دران شب چون نسیم صبح برگشت / روان از مشتهای سدره بگذشت
ز همراهی چو همراهش فرو ماند / ازان منزل به تنهایی روان راند
ز جبریل روح می‌دید صف صف / چنین تا تاخت مرکب بر در رفرف
قدم بیرون ز حد جسم و جان زد / علم برتر ز اوج لامکان زد
چو نیز آن پرده سردار گزین / به پیوست آنچنان تا قاب قوسین

به بزم خاص رحمان باده نوشید / ز تشریف کرامت حله پوشید
چو محرم شد محمد بی محمد / دران خلوت سرای نقش بی حد
کلامش بی پی سماع صوت بشنید / جمالش بی نقاب کیف کم دید
چو شد زان پرده عزم بازگشتش / گران بر تر نبند راه گذشتش
نوایی بهر راه آورده و خواست / شد ش آن باری حق سازان راست
به لطف خویش بهر جمع امت / برای وا دوش آن دیوان رحمت
کرانه بهر خلاص از حسابان / بود ما را تمسک پیش پیچان

سبب نظم کتاب

درین دور خرد فرسای خونخوار / که جهل از روی عز برست و سرخوار
خلایق روی گردان از معارف / چو طفلان گشته مشغول زخارف
اگر سجان بود در زهد یا دلق / بسنجد ش به وزن با اعلا خلق
وگر باشد جری بر فتنه انگیز / کنندش جمله با عیسی برابر

افاضل در مضایق گشته مشغول — عداشان چون خلیل الله در جون
خصوصا با لبان جنس اشعار — که از انبیت کسی قطعا جرار
عداشان از ش محرور سمار — زآب چشمشان اجزا ادرار
ندیده حاصلی جز حرف و دمع — بهر مجمع که سر کرده چون شمع
زعریانی همیشه در دو لرزان — فتاده تا ز دل در رشته جان
زتاب فکرشان بگداخته ش — نگشته از زبانشان کار روشن
ش خود کرده در کار زبان حرف — چو آتش بهر گفته زان سیاه طرف
بهر مجلس ترقی در تخیل — ولی همواره در عین تنزل
زبان چوب هر جایی گشاده — به پیش هر کسی بر پا ستاده
بصورت گه ده دایم سروری عرض — ولی وجه معیشت هر شب از قرض
بجان هر فسرده بی فشرده — به پیش هر خسی از پا مرده
فکنده از زبان خود را در آتش — شده زان سوز وقت دیگران خوش

شبان استاده بر یک پای تا روز — نی پروانه با کرب سوز
بزحمت از زبان خویش دایم — بخدمت در محافل بوده قایم
چو این دیدم زبان از قول بستم — شدم در گوشه عزلت نشستم
گرفتم عادت یکتا ولی پیش — نشستم بر بساط و سفره خویش
درون کنج روز خویش دیدم — زبان در کام ناکامی کشیدم
چو کاری می نشد روشن گشتار — لکن را کار فرمودم در آن کار
حلیمی داشتم زیبا و همواز — زبان چوب سخن شیرین دار
در آمد یکشب از جا در نکه من — ز طلعت کرده کاشانه روشن
زغیرت آتش از سر در گرفته — ز تاب سینه بر من گرم گشته
مرا گفتا که رحمت باد ای یار — نکردی را پستی تقصیر در کار
خلایق را چو با رحمت بود در ره — چرا باید گرد از ایشان گزیدن پهلو
زبان اور بعالم چون تو کس نیست — چرا با نظم طبعت را هوس نیست

تویی گردون کشش جاری به پایان　　ولت سرحلقهٔ روشن روانان

ضمیرت انوری طبعت سناییست　　جهان را از حضورت روشناییست

ز سحرت آب دانش رفته در جو　　بافسون کرده بندت زبان‌ها

زبان از بند موسی وا گشایی　　ید بیضا ز سحر طبع نمایی

ز نور دل مجالس را برافروز　　شب عشاق افزاده طلعت روز

ازین دل گرمی و شب زنده‌داری　　چرا ما را چنین بی حظ گذاری

ز فکرت گر نه‌ای نقصان پذیرد　　جهانی از ضمیرت نور گیرد

سرافرازی بخویش گفتار هست　　سبک روحی و مجلس دار هست

چرا در کنج عزلت مستمندی　　چرا در حبس خلوت پای بندی

چرا از کس دوران با صفایی　　نه پیری ساغری را می‌ستایی

چو در محراب گشتی قائم اللیل　　بکلی در چمن از بهر مان میل

تو در خلوت قرین خندهٔ خویش　　مرا دایم ز غیرت دل پر آتش

من از بهر تو شب تا روز در سوز　　تو از من فارغ و غافل شب و روز

ز سودای تو در آتش فتادم　　حیات خویش را بر باد دادم

به پیشت دم نزدم در آشنایی　　بجان با سوز گردم با جدایی

کنون عمرم بود موقوف یک دم　　ولیکن در نگیرد با تو این دم

بدو گفتم که ای دل افروز　　میفزا منش از بیم سوز پیروز

مکن زین بیشتر با من درشتی　　که این محموم را از باد کشتی

ازین دمها که در گرمی براندی　　مرا حالی به یک دم وانشاندی

بدم کشتی مرا ای یار جانی　　رها کن سرکشی و آتش عنانی

چو می‌باید مرا در یک نفس مرد　　چرا سعی به باطل باید ام برد

بدین عمر آنکه دل در فکر بندد　　شنید از سادگی بر خویش خندد

کشید آنگه ربابزان سحر پرورد　　از آن اسلوب با اسلوب دیگر

گرایی بی برده بر گنج نهانی　　بپایت گشته مفتاح معانی

چرا در مثنوی کوشش نکوشی / نزیبد چون تو بلبل را خموشی
چرا شد کز کتاب نغز سازی / گرو دستوری بود در عشقبازی
اگر کاری کنی این کار بازی / که ماند از تو زیبا یادگاری
بدو گفتم که ای دلدار با مهر / دعا با خاطرت چون نور با مهر
نظام کارها از کارفرماست / نگردد بی مدد این عمل راست
نیاید ابر پیدا در چرخ بی باد / ندارد رقص بی پا اشتران سود
عروس نظم را این دکان بین / بود بی سنجک را احسان تحسین
بتخصیص این سخن در شعر … / که در وی نیست بازار تحقیق
مثل گر انوری آید بنجا / شود در پیش چو قطران در تمنا
از آن دم کآمدم در ما درد سر / بهر وجهی که میخواهی درین شهر
اگر از کس نسیمی شعر سازم / بسان به بهبودی دانشادم
ولی از فضل یزدان این مرا بس / که بر گردن ندارم منت کس

چرا شد جز رضا تدبیر درمان / چو جوهر را نباشد قدر در کان
جوابم داد و گفتا زین تراشه / که کردی راست بر قول بهانه
بباید کردنت با من برو داشت / نشاید چشمهٔ خورشید انباشت
ترا در مدح باشد صد قصیده / که هر یک هست زیب صد جریده
به نظم ان ضمیرت درفشانده / به دیوان برده و بر کس نخوانده
بباف از طبع خود دیبای دیگر / بده این نغز را نمای دیگر
دگر ره گفتم ای یار وفادار / درین فن گر چه کردی سعی بسیار
ولیکن شیخ عیسی دم نظامی / که بر وی ختم شد شعر گرامی
بلکر نغز داد مثنوی داد / که هم صاحب درون بود هم استاد
چو در میدان فکرت اسب راندی / بده میدان فلک رو باز ماندی
چو طبعش عرضه کردی ساحری را / خرد گوساله خواندی سامری را
بنیرنگ و خیال و خرده کاری / روش بود این از لطف باری

درین صنعت سخن گر هست آنست / دگرها جمله لعب کودکانست
سخن زان جنس گفتن هست مشکل / وزین نوع دگر سهلو کند دل
جوابم داد و گفت ای نکته‌دان / درخت کاملی گر آورد بار
چو داری قدرت و دستی سخنگوی / ببر از روی میدان سخن گوی
تماشای نقش را از بند بگشای / عروس نظم را از حجله بنمای
خود شخصت بالفاظت چو جانست / جهان حسنست و اشعارت روانست
تو عصاری ز لفظ چرب و شیرین / جهانرا پیشکش حلوای رنگین
من این معنی شنیدم از تو بسیار / که گفتی کاملان باشند در اشعار
که از سه گونه گوهر سفته باشند / تمام اقسام این فن گفته باشند
کنون از هر سه زین معنی چه هستت / بغیر از مثنوی در دفترت هست
دران هر سه بباید ساخت مشغول / که تا گردد ازو دیوان مکمل
چو دیدم قول او و قول صوابش / خطا دیدم خصومت در جوابش

بدو گفتم که بر من گشت لازم / که باشم بر طریقش جازم
بیارم لعبتی از پرده بیرون / که گردد بر جمالش عقل مفتون
پس آنگه کردم از رای درایت / ز مهر و مشتری یادی حکایت
ازان عشقی ز هر علت مبرا / وزان مهری ز هر شهوت مبرا
هوایی پاک از گرد ریایی / فلک زهره در و مرغ هوایی
وزان جمعی که در نظم هم سفتند / بشهوت از چه معنی عشق گفتند
چو بشنید این حکایت را سراپای / به تحسین شد زبانرا کارفرمای
مرا گفتا که این خوبست شاید / ولی یک نکته‌ام روی نماید
که هست این قصه یکسر غصه و غم / سخن کورا فرو بندد در و دم
لطایف چون توان از محنت انگیخت / طرب را کی توان با حنظل آمیخت
سخن چون بی نشاط انگیز باید / که تا خاطر بدو رغبت نماید
ز محنها شد سخن را آب در جوی / ز گلها شد چمن را رنگ در روی

ز وصف بزم شادی بی نتایج | ز درد غصه پیشک غم فزاید
برو در چشم شیرین نظر کن | وزان پس بر لیلی و مجنون گذر کن
ببین تا این تفاوت در میانه | چه ظاهر گشت در حسن این فسانه
بدو گفتم که سست این سخن نظامی | مرا زین جنس مکر آید تحاشی
بجز اظهار قدرت بر تصرف | که لعبت باز طبعم بی تکلف
برون آرد بسحر از پرده [illegible] | نه زان لعبت خندان بهرام
دگران کرده معنی طرازی | نشد کس در سرای پاکبازی
که عشق انست پیش اهل بینش | نه این صورت پرستی بهر خوبان
که میخوانندش ارباب طریقت | ولی بر رو و بیچون حقیقت
از آنرو پیرو شد دل تمنای | کزو شد پایه عشاق بالای
ز نسج نظم چون بستم دو جامه | بخواندم این داستان عشق نامه
چو در راه سوای پیش رو آنام | سوی پیش بنهاد آن نسخه را نام

نگوید هر که را در دل سلیمیت | که عشق این شهوت و میل بهیمیت
چو شاه عشق بی اعوان لشکر | کند ملک دل و جانها مسخر
بمانندم در سیاستگاه خواری | کند بر دار شهوت را ببزاری
نباشد عشق جانان لنگزان | که بر کام باشد تیز دندان
سر آنکو کام دل جوید ز دلدار | بود بر کام خود عاشق نه بر یار

فی مراتب العشق و مقاماته

جهان جسمست و عشقش جزو جان | فلک گویست و حکم عشق چوگان
سلوک عشق را باشد مقامات | که هر یک را بود زانها علامات
نخستین منزلش کوی ارادت | گزان منزل بود در راه سعادت
پس از وی منزل او دو پس علاقت | که باشد دال بر عین صداقت
مودت بعد از و خلت که یکسر | برد دل را بصدر عشق بی شک
سوا آنکه صبابت پس محبت | کز ایشان یافت جان ارشاد و قربت

وزان جا راه بر ایوان عشق است — که در وی مسند سلطان عشق است

بزرگان را درین معنیست اقوال — بپایان کرده هر یک این حال

یکی گوید که سلطانیست قاهر — بر ارباب قلوب این هست ظاهر

که چون محمود شاهی از ملک پیش — شد از حکمش اسیر بنده خویش

یکی میخواندش مهر هدایت — یکی میگویدش شمع هدایت

درین معنی رسایل کرده انشی — بر این گفته بر اثبات دعوی

گر اینها را تمامی باز رانم — ز مقصود حکایت باز مانم

ولی زین جمله‌ان تحقیق بهتر — که باشد معنی اول بهمبر

که با هم داشتند ارواح صحبت — از آن رو گشت پیدا این محبت

گر این معنی از آن عالم نبودی — یکی زو حرف عادت او نمودی

فراوان گشته است اتفاقا — خلاف عادت از عشاق ایام

نقات عقل منقول از ثقات است — چنین کردند از ماضی حکایات

گرچه مخلص از معشوق عاشق — بهم بودند در مردن موافق

نوشته حال هر یک را بتفصیل — که ذکر جمله انجامد بتطویل

سریر این بیان از فضل هر باب — نشد سر لطیف یک دفتر و آن باب

که بعد از من نماند روزگاری — جهان را باشد از من یادگاری

بسی ارباب معنی زین گفتار بیابی — سخن با شد قبول یکبار

سخن کوتاه کن بر دار خامه — رقم زن بر بیاض عشق نامه

آغاز داستان مهر و مشتری

چنین دارم ز تاریخ کهن یاد
که در اصطخر شاهی بود با داد

فریدون حشمتی جمشید جاهی
سکندر صولتی دارا پناهی

همیشه رسم او خورشید پاش
جهانی پر ز دریا بار بخشش

ز عدلش چون رخ خوبان مهوش
بیک جا جمع گشته آب و آتش

همیشه جز دل عشاق ویران
نبد و کس در آن کشور پریشان

وزیری داشت آصف رای کامل
بکار ملک بس کافی و کامل

چو فکر اهل حکمت دوربینی
چو طبع آخر اندیشان امینی

چو رای خرده دان در فکر پستی
بیک تدبیر صد لشکر شکستی

چو کار مملکت را نظم دادی
بهر مکتوب اقلیمی گشادی

چه بود او عیش و کامرانی
نصیبش بود و هم برگ و نوایی

بدیشان داده سرکار خداوند
که کردندی تصور غیر فرزند

بدان رغبت که با چشمان نور
گشاده چشم خواهش شاه دستور

ز سودای چراغ مطلب افروز
به امیدی برد ره ره بدروز

نهاده همچو نرگس چشم بر راه
پی گلدسته دستور با شاه

قضا را گشت شه را عزم نخجیر
خود و دستور رجعی وقت شبگیر

سپهر رفتند از آن پس گشاده پر — غرض چوپان به صحرا سر نهاده

گذر افتادشان بر طرف کویی — چه کویی سر دری صاحب شکوهی

کشیده تیغ داد آن جوش بر دست — نکرده چرخ با وی در کمر دست

رفیع القدر صلبی با وقاری — حلیمی پای بر جا بردباری

بدیدند اندران دامان کهسار — گرفته گوشه پیری خوب دیدار

از این ثابت قدم آزاد مردی — تحمل کرده با سر گرمی سردی

منعم کنج غربت قائم اللیل — روان از چشمها رود اشکش سیل

جوان قطب زمان اوتاد بوده — بسوی جنس خود رغبت نموده

مریدش قطب این دیر معبد — غلامش شاه این فیروزه گنبد

ز خطهای طبیعی شسته دفتر — ورقهای ریاضی کرده از بر

درونش گونه اشیا را گواهی — تحقق کرده از علم الهی

ز کثرت خاطرش اعراض کرده — ره وحدت به پای جان سپرده

سوی صحرا کشیدند از پی صید — مگر آرند صیدی چند در قید

شود دستور برد دنبال نخجیر — فتادند از حواشی دور چون تیر



سراج خانقاه ترک و تجرید
امیر بارگاه عدل و توحید

بجمعیت جماعت از جمالش
درفشان نور سنت را اعتزالش

بصورت سرو بستان طریقت
بمعنی شمع ایوان حقیقت

چو نفس قدسی از شهوت مجرد
بفیض علت اولی موید

به پیشش همچو پیران دو جا بالا
زر و چشمه جمشید بر خاک

یکی چون آستین دستش ببوسید
یکی چون دامنش در پای غلطید

چو مرات از دلش با صفا بود
درو مقصود ایشان روی بنمود

زر بر دامن آن رهرو چو گردون
چو مهر و مه دو قرص آورد بیرون

بدیشان داد و آنگه مرد ورا گفت
که هر یک را ازین یک قرص باجفت

بوقت کام و صحبت میرود با
پس آنگه دید کز پرده چه زاید

گزین بحرین داد و دین دو گوهر
بدید آید پس از این تاج و افسر

یکی آصف یکی جمشید باشد
یکی ماه آن دگر خورشید باشد

بصورت شهریار مرکز گل
بمعنی مقتدای عالم دل

نظام مملکت خاقان سنجر
بباطن قربت سبحان میسر

بجز دست و بالش بوسه داد او
وز آن پس رخ سوی لشکرگه نهاد او

شهنشه چون بلشکر متصل گشت
نسیم آسا سوی شهر آمد از دشت

در آن شب حسب ما هم خوابه بر تخت
در آن قربت چو سنتش داد صحبت

جهان از اجتماع ماه و خورشید
صبیه گشت فتح الباب امید

نهال نوجوان چون یافت پیوند
از آن پیوند شد حالی برومند

همانشب از وی زیر خواب و بیدار
آمد آغاز چنین خوابی پدیدار

پس از نه مه بفرخ صبحگاهی
پدیدار آمد از خورشید ماهی

فروزان اختری از برج شاهی
درفشان گوهری از درج شاهی

گلی از بوستان عز و دولت
سهی بر آسمان ملک و ملت

بنگر مقدم آن مهر انور
بگردون زر بخت همچو صبحدم زر

سمان ساعت ز ایوان وزارت کسی آورد سوی شه بشارت

که یکتا گوهری و پسری بهرود ز بحر فضل ایزد یافت وز بر

درین بودند کامد شهره و پیشو ملک شاد بود دادش مژده بود

زمین بوسید و گفتا دارم کام که جا گر زاده را چه نهد نام

ملک گو مولود کان فرزند دلبند بود ما را گرامی تر ز فرزند

چو در وی طالع نیک اختری دید مر او را نام لا ابی مشتری دید

سمان فرزند خود را شاه بنامید که بردی بوام از عارض حسن بوید

ز روی مهر مهر دلربا خواست چو صبح از مهر دل جان بردی مشتاقه

نبارش دایه خوا باید در بهد ورا حس کرد وقت شیر در شهد

سه سالش همچنان بیداش فکر که تا شهزاده شب اویسه بنگر

چو مهر باره رخ شد پنج ساله گلش از نازکی بر دوا ب لاله

چو شد سالش ز ده و زده ملک پیش بهفت اقلیم صیت خویش ر

چو خورشیدش نبدیه پس گاهی گرفت حسنش از مه تا بماهی

طراوت را ز رویش بود نیکو حلاوت را ز لعلش آب در جو

بسان مهر یکتا در نکویی پی اعجاز مجموع در خوبرویی

مدام او را ز گیسوی معنبر قبای شعر مشکین بود در بر

ز رویش دلبری را حال پیدا ز قدش راستی را کار بالا

ز سودای دو زلفش مشک و عنبر یکی بگرفت بجمه وان دگر بر

کرو بیده غیر سر که ان سمن بر شبی کاید نقدر از مهر بر سر

ز سودای جمال او شوریش ز شوق عارضش دایم بر آتش

سواد اعظم دلهای شیدا ز هر موی چو حلقه بهر سودا

درون حلقه ان زلف سه دو بنوده مشک چین را قدر یک جو

صبا چون حلقه از روی گشاده جهانی بند دل بر باد داده

سحر کرده دلها را به تسخیر خرد را کرده چون مجنون بزنجیر

چرا و مالک رقابی چین بود
به چشمان نظام دل گرفته بود

چو در سودا بیاوارش پیام
ازان شد بر کله داران پیاده

نم کین و بر مسیار است هندو
به پیش جبهه اش بنهاده اکلیل

جهانی خود به پیشانی گشاده
ولی پیش جمش سپر نهاده

جبینش پادشاهی کز جوانب
بود پیش کمانداران حاجب

و یا بود آفتابی بی زوالی
عیان از هر طرف مشکین هلالی

هلال عرب را که تا او زدوست
بطرف جبهه منزل کرده پیوست

هلالی مجتمع پیوسته با بدر
میان غره عید و شب قدر

ازان طاقی که صنع از مشک بسته
کمان چین ابرو نو شکسته

بسوی قد پس مشکینش زده سر
نهاده صد هزاران مشتری

بران نو چشمی چون قد عشاق
نهاده دعوی کج ماه بر طاق

کشیده تا بناگوش ان کمانرا
ز نیزش خسته جان عاشقانرا

کمانش را جهانی کشته قربان
به تیرش نشانده عالمی جان

ز چابکی زده نو بسی به
کمانی بود الحق در خور زه

دو چشمش همچو ترکان کماندار
ز مستی خفته چشمش بر طرف کار

بروی اهل نظر را چشم روشن
شمار مردمی در وی معین

بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ
نشانده فتنه را در گوشه تنگ

بصورت نرگس بستان خوبی
بمعنی منظر ایوان خوبی

به چشمش دیده مردم دلربایی
ز دیدارش جهان از روشنایی

کشیده بر گل نسرین رقمی
خطی در عین لطف ماه سیمی

ز بیرون دو طاق عنبر آگین
به قدر رست ستونی بسته سیمین

میان جرح و لعل آن گل اندام
به نسبت شقه از نیزه خام

دو ترکش لی و نیز پسته نام
به پیشان منفصل سیمی چو توام

گل سنبق و لیکن ناشکفته
میان یاسمین و لاله خفته

بر پیش آن رخ تابان فرخ
نهاده شاه گردون بر زمین رخ

همه شب رو همه روز چهره چون مهر
خور را چشم و جان حیران و دل خون

ز شرم آن گل چو در روی رعنا
نهان لاله رو در کوه و صحرا

چو زان رخ بر چمن عکسی فتاده
گل از باد جمالش پرده داده

رخش بر دعوی حسنش نهاده دل
موجه در برابر این دلایل

نبوده مهر را جز شرمساری
بر پیش روی او از روی نگاری

گلش زیب گلستان نکویی
لطافت را از آن رو سر دریکی

بر اطراف گل آن سرو سیمین
شکفته هم بر سنبل و نسرین

بر ساطان رویش از حباب
ستاده گوشوار پیش حجاب

ز موج بحر حسنش گشته ظاهر
بهر سو یک صدف عرق جواهر

که تا گشته او را حلقه در گوش
صدف را کرده در دریا فراموش

سخن دانی که لب خاموش میداشت
مرا تجه او را سر دی گوش میداشت

گشاده چهره لیکن در جبین چین
امینی با کمال اما سخن چین

چگویم در دهان و لعل آن
که در وصفش تصور گم کند راه

امین گوهر معنی و صورت
بری از عیب و خالی از کدورت

کسی بر حرف جان انگشت نهاده
نشان از بی نشانی چون تو الا

کسی پی برده سوی آب حیوان
و با کس دیده مرکز صورت جان

دهانش در سخن چون لب گشوده
رموز سر غیبی وا نموده

سخن سو پسته زد در مروانی
نداده چو سخن رو پیش بی نشانی

جهان شکک آن شکر ریز گهربار
که دم را ز درون شد بوده و شوار

شده از ذوق او مدهوش جانها
ببرده لطف او تاب روانها

بر آن رخسار چون خورشید انور
دهانش ذره و زو ذره کمتر

کسی کو را نظر بر وی فتاده
دل و جان را بهیچ از دست داده

بشیرین نکتها هر لحظه ترقند
نبات لعل نوشش شکر خند

زتنگ شکرش در تنگ شکر / بر لطفش پسر عطیه گوهر

لبش کز وی چکیدی آب حیوان / دل و جان را حریف آب دندان

دهانش عاشقان را جان شیرین / ز لعلش کام مشتاقان شکرچین

لبش از خط نگشته عنبرآلود / نشانی داده از حلوای بی دود

ز زیر آن لب جان‌بخش خندان / ز در پیوسته‌اش دو رسته دندان

دو درج از یاقوت احمر / نهان در باطنش سی و دو گوهر

ازان درج عقیقی عنبرآگین / درفشان دانهای بحر شیرین

شکر را در لطافت آب برده / شکر را در حلاوت خورد کرده

دهانش چون سری کردی بخواری / شکر را پیش آن در بنده کاری

چو خندان کرده گوهر آشکارا / زده صد خنده بر لؤلؤی لالا

سحر چون کرده در لفظش نظاره / روان شسته بآب رخ ستاره

خود انگشت حیرت را گزیده / جوان چون سرشکن جو هر خمیده

همه یکرو و بیره با هم موافق / بهم پیوسته چون معشوق و عاشق

گرفته در مقام شکر آرام / ولی پیوسته حسرت و لذت کام

بر لعلش نخجد متهای درخور / دو رو به صف زده استاده یکسر

همه با یکدگر خوش طبع و چالاک / بلی ناید خطا از گوهر پاک

زبان نکته گو بیش وقت گفتار / چو لعل شکر افشانش گهربار

خوش الحان بلبلی دستان سرایی / شکر نالی رسیده زو نوایی

و یا نه طوطی شکرمقالی / از و هر لحظه دل را وجد و حالی

زنخدانش چو عرض حسن کرده / ز میدان لطافت گو ببرده

خلاف عادت آن حور پری روی / بافسون کرده ظاهر چاه در گوی

ز سیب غبغبش در صدر جان بار / ز شیرین خنده‌اش دریای جان بار

درون چاه آن سیمین زنخدان / چو یوسف صد هزاران دل به زندان

قرار پیر و پلیش تا رسیده / بدو اسیب دندان نارسیده

نیارم گردنش را وصف کردن
گر بودش خون اقلیمی بگردن

سرافرازان برش از پادشا ده
به پیش گردنان گردن نهاده

سران سرکشته وصلش چو چوگان
ربوده گوی آن دولت گریبان

بران سرکشی خوش وضع ساده
بی پیچ ور بگردن در فتاده

به پیش دوش آن خورشید مه وش
بدوشش جان ملایک غاشیه کش

ز کوشش حسن را لطف و برازی
ز دوشش لطف را حسن طرازی

بر و بش بهشت نیکو محضری گرم
بیازویش کان دلبری نرم

شکسته قوس ماه نو بابرو
گرفته ملک جان و دل بیازو

بدفع فتنهای چشم ساحر
به سیفها ز ساعد کرده ظاهر

بساط استین چون بر شکسته
ز دستش عالمی در خون نشسته

ز لطف و صوت آن دست ساعد
شکسته سیم و لولو کشته کاسد

نظر انرا که بر ور پشتش فتاده
عنان اختیار از دست داده

بیکدم نیز دستان دلارای
گرفته ملک خوبی سراپای

فلک روزی که عرض حسن داده
عنان لطف در دستش نهاده

بر دست لطیف آن سمن بر
بباکی برده دست از لولو تر

بسا خونها که کرد آن دست و پنجه
بقصد سحر پس ناکشته رنجه

چو ملک حسن در دستش فتاده
بدستان دست بر جانها کشاده

چو دست دلربایی بر کشوده
بزور پنجه صبر از دل ربوده

ز انگشتش خرد حیران نمانده
سر انگشت در دندان نمانده

بر انگشت او هر لحظه صدها
کشیده بیدلان انگشت زنها

برآورده دهانش مغز بسته
سر انگشتش سر فندق شکسته

گرفته مشرق حسن نکورویی
ز انگشتش حساب خوبرویی

سر انگشت چون نیشکر وی
فلک را ناخن شکر زده پی

صفا و لطف هر دو بان عالم
در انگشت کمینش هیچ خاتم

ز رشک عارضش مه در شب تار / بناخنهای انجم کنده رخسار

بناخن کرده باز آن عقده‌ها آن / که دلها بود بر سر رشته جان

سخن نازک بود در وصف آن بر / کدامین بر بر سیمین صنوبر

از آن بر کآب سیم ساده برده / بجز پیراهنش کس بر نخورده

بر حور بهشتی پیش آن بر / بدعوی نامده هرگز برابر

ز لعلش غنچه خون دل همی خورد / برش بر برگ نسرین سبق میبرد

تو گفتی کرد از پیروزه منشور / برای حرز جان دلداده مسطور

اگر خورشید شد از پهلوش کشتی / چو ماه نو نزار و زرد گشتی

وگر حوری شدی هم پهلوی او / ز غم حالی و نا کشتی چو پهلو

بپهلو چون بسیاری دو دیده / بلطفش چرب پهلویی چو دیده

میان گلستان چون آن تنش / شکم یک صفحه من از نسرین و سیمش

خمیر مایه از نازی و شیر / بدست لطفش ایزد کرده تخمیر

جهان نازک خمیری پیش دیده / سپید و نرم و نازین ورزیده

تنی بود از سمن پیش نغز و دلبر / بر آن تن پیرهن چون جوهری در

جهان را بجز خوبی در کشیده / ولی هرگز نباتش یار دیده

از آنکه شد روان فرمان خوبی / کرشمش گشت هستی زان خوبی

وزان رو چین میکردی زره کاه / که کردی وا ابیش از پشت کوتاه

کمن زینجا فروتر جست و جویی / که هست آنجا سخن را ز ان شب و روی

ز بر چرخ چون آن سرو بالا / نبود و نیست اصلا زیر بالا

ز رویش دلبری را ارجمندی / ز قدش راستی را سربلندی

ز چون لطف چون آن سرو برخاست / ریاض حسن خوبی را بیاراست

نهالی در بهشت جان نشانده / ز نازش سرو بر جا خشک مانده

چنار گردن افراز زبردست / بخدمت پیش سروش دست بربست

برش چون بندگان استاده شمشاد / غلام کمترینش سرو آزاد

بطرف چشمه جان جای سروش / روان آب روان در پای سروش
علم زان گشت در کشورستانی / که حکمش داشت از بالای روانی
چو طبعم درج معنی را گشوده / بوصفش هرچه گفته راست بوده
زبهر آن میان کو در نشان نیست / چگوید کس ز چیزی در نشان نیست
سخن باریک باید گفت چون موی / نگر چیزی نماید زان میان روی
بعیدش گشته دلها آرزومند / ز دانستان نگر افتاده در بند
بسی باریک بینان فکر کرده / بسر ز ان میان کس پی نبرده
میان بحر فکرت عالمی غرق / میان از موی او ناکرده چون فرق
ز مردم همچو پری رو نهفته / ولیکن با کمر سر بسته گفته
بخون عاشقان را رخ چو پسته / میان بی کمر پر پیچ بسته
اجازت نیست زین حد در گذشتن / بساط پارسایی در نوشتن
که آنکس کو بهمت هست والا / نیارد رخ سوی اسفل ز اعلی
صفت را زین فزونتر ره نباشد / سخن زیرا ز میان چندان نباشد
ز وصف زیر لب خاموش میدار / همین حد وسط را گوش میدار
نظر انداز که بر خیر الامور است / تنزل کردن از فرهنگ دور است
اگر خوفم نبودی کز اطالت / بود خواننده را بیم ملالت
همی انگیختم از قوت فکر / بهر عضوی هزاران معنی بکر
چو هست این نامه شرح پاکبازی / نباید داشتن دست از درازی

فرستادن شاپور مهر و مشتری را به مکتب

دلا از علم و حکمت جو تمامی / که تا گردی علم در نیکنامی
که علم آمد برای وصل معانی / عبارت از حیات جاودانی
بنزد آنکه زین معنیش ترک است / نتیجه بار درخت جهل مرگست
چنین گفت آن حکیم حکمت آموز / بدین منطق سرای حکمت افروز
که چون مهر سپهر شهریاری / علم بر زد ز شرق بختیاری

دمادم از شعاعش گشت رامد ... بسوی اوج دولت بود ساعد
پدر چون مستعد عقلش بیافت ... به تعلیم هنرمندیش بشتافت
دران شهر از حوالی تا فنی بود ... بانواع فضایل کاملی بود
ملک فرمود تا مانرا که در تم ... برسم جد به خلعتهای معلم
بیاوردند مهر و مشتری را ... دو در درج نیکو محضری را
چنین با تحفه منشور چه برده ... بدانشمند دانا دل سپرده
چو در تعلیمشان استاد استاد ... در از شاد وشان بر روی بگشاد
ز وصل لوح چون گشتند محظوظ ... شدی هر لحظه شان در لوح محفوظ
خود کاندر افاضی فتح میکرد ... دمادم بر سخاشان مدح میکرد
چو جانشان یافت از علم آشنایی ... هدیه آمد بسر سوز و شنایی
زدل چون حرف کسالت محو کردند ... زمان خوبشن صرف نحو کردند
ازان بس چشم فکرت بر گشادند ... فضایل را بیکجا یک داد دادند

بانواع معارف در زمانه ... شدند ان ماه و مهر دو یگانه
جنان شد در جهان مهر جهری ... که در عالم نبود مثلش چو مهری
بخط چون کلک بر کاغذ نهادی ... خرد چون کلک دستش بوسه دادی
بر خطش که جانرا بود ازو قوت ... ز حسنش بهره در خط جان یاقوت
کم از ثلثی رقاع خط جانان ... ز توقیعش محقق نسخ و ریحان
بدایع در عبارات روان گشت ... معانی در اشارات بیان گشت
اصول حکمت از لفظش مبین ... دلیل بینات از روشش مبرهن
کلام او به منطق وفق توجیه ... احادیث چنین را کرده تفسیر
به نحو و صرف و فقه و طب و تنجیم ... نبوده تا بخش در صنعت اقلیم
به موسیقی و ساز شعر انشی ... سبق برد از هنرمندان انسی
به شطرنج فضیلت قایم شهر ... نزد تا مداوی تا در دهر
چو در پیش حال ماضی را بخواند ... به تعلیم سواری اسب راندی

بماند که روزگاری چنان شد
که در علم و شجاعت داستان شد

چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان
که مهر و مشتری را در دبستان

به مهر یکدیگر شد گرم بازار
همی کردند درس عشق تکرار

چنان تابان دو شمع محفل افروز
ز یک آتش همی بودند در سوز

ولی سوز طلب در مشتری بود
کز آن آتش همیشه بر سرش دود

همه شب ز آتش دل مغز در جوش
ولی دایم زبان از قول خاموش

نهادندش شراب عشق بر دست
نخورده شد چو چشم یار سرمست

گرفتش سیل غم زانسان که بیخویش
کنارا که شدن بربود هوشش

بسی مهر و زلف و روی جانان
پرست از عذار گلرخ و سنبل نمایان

خوشا وقتا که دست عشق و مستی
بدرد خرقهٔ پندار هستی

زند قرا به سالوس بر سنگ
رهاند عقل را از حیله و رنگ

کسی کافتادش این سررشته در دست
ز رنج وصله پای خاطرش رست

سپردن حاجب پسر خود را به بهرام شاپور جهت رقیبی مهر

ز نزدیکان حاجب پسری بود
که از نخوت کله بر چرخ میسود

به پیشانی پسر کجی همچو ابرو
کجی پیوسته او را عادت و خو

پسر بودش یکی بد فعل بدنام
چو کیوان در نحوست نام بهرام

چو دوران سپهر ناچون چرخ غدار
چو بهتان مستی و چون مرگ خونخوار

چو رای غول از پی قصد ابطال
چو عین السوء در دولت به اقبال

گران جان چون درخت بی نگار
چو حب مستی چو مسهل ناگوار

چو افعی تابش و سودی چو عقرب
ولی چون خوک رعیت کرده در سب

بیاوردش به پیش شاه شاهان
زمین بوسید پیش تختش از دور

ز روی کار حاجب پرده برداشت
بر آن یک پرده پیش چند بگذاشت

که ای شاهان سرکش همچو پرده
شب و روز آستانبوسی کرده

در اقبال بر رویی کشاده
که پیش آستانت سر نهاده

منم از جان معلق زهره را بیت | منیم استان عرش سا بابت

همی خواهم که جا گیرد زاد بهرام | بود بر دار که شه را ده مادام

ز رای صاحب راز فکر جازم | بود بر آستان شه ملازم

فلک چون شد ز ساز برده نوا تعلیم | وزان قانون نشد ماوی تالیف

ازان عاقل که لعبت باز گردون | چه صورتها ز درد او پرده بیرون

بکاحب گفت بهرام از سر مهر | بود زین پس قیمی از خور مهر

ز شادی گشت خندان او بی حاجب | گره بیرون شد از ابروی حاجب

بسان نو اوان مس بعد بهرام | رقیب مهر بودی بام تا شام

کدامین گل که از خاری بی نیاز بود | کدامین مهر کو یاری نبود

بطفلی شیر بخورد زال گردون | که تا ماه زد برون از ناخنش خون

بر این جان کس نخایید لبتها | که پستی بایدش در زیر دندان

چو شست از جام وصل دلبران می | ولی پیش خمار هجر در پی

سپردن پدر پسر را بمشتری جهت ملازمت وی

امینی داشت روشن رای و منور | بصدق اندرون چون صبح مشهور

یکی فرزند چون ماه تمامش | کرامت کرده یزدان بدر نامش

بمعنی بس بزرگ و صنع کوچک | محاسن بی شمار و سال اندک

ستوده طبعش از نور فضایل | مزین ذاتش از حسن خصایل

مزین مشتری گردش بمکتب | همی بودند با هم روز تا شب

همیشه بدر با مهری چو مهر | دماغ مشتری را آتش مهر

قلم سان رشته در دو شوق بر سر | ز سودا رشته در خط همچو دفتر

قدم بر جا و سر گردان چو پرگار | ز غم بر خویش پیچان همچو طومار

دوات آسا سیاه از دود لیت | دماغ عشق شسته با سودا هر شب

همی بودش برابر در دبستان | ز خط و عارض و لب در دو لسان

نشسته مهر چون گل روی در روی | ز نرگس غمزه شان با هم سخنگوی

کشید مدتی با یار اشارت | حدیث راز دل را در عبارت

آگاه شدن بهرام از حال مهر و مشتری

زمانشای طلب از بهر دو جانب | عیان شد این خبر بر این حاجب

چو کرد آن نقل را تعبیر فی الحال | بکرد و دفع آن با خویشتن زد فال

بدل گفتا که بر من گشت لازم | که با شه بر نبدی سخت حازم

کنم افعال نقب بهر اظهار | چنان کاید تعجب رو به پیدا

بقصد مشتری دارم کمانش | ولی باشد ز مهرم تیغ کینش

میان بندم کنون در چاره سازی | برآرم زین میان یک سعد بازی

شود زو دور از علم و هوش این کار | که هست آن ساده دل بیمکر و مکار

کنم زو کاری و با هوشش آرام | بگر روی آورد با روی کارم

کنم مستظهرش از گوهر و زر | بگر کارم از او گردد میسر

اگر او را بدستان دلپسته سازم | سر از خورشید رخشان برفرازم

بخلوت رفت با زر سوی استاد | بحرمت کرد رو در روی استاد

گرامی بهر پیش رایت جلوه درکش | درون روشنت گویای خاموش

کمند رایت بهر سو کاوری دید | چو طوطی بی بها بازار سخن کرده

چو طبعت هست خالی از کدورت | در او پیداست حسن و لطف صورت

بو نسبت با شما چون هست روشن | صفای خاطر و بیگردی بیمن

ربی را صورتی کرد و نماید | ز مولانا نهان کردن نشاید

ولی ساده دل در گرد با او | که پیش از انچه داری رو در او

روان طاهر کن از پس سند و پیش | بران صورت که می باید ترا خویش

کنون ای جان با کبر و گوهر | بن آ فی الضمیر خود برابر

روان بهرام است روز غماز | بدستان ششم بندی کرد آغاز

کر چون همواره طبع و راست گویم | مرا انجم در دل اید بگویم

چو مهر ای کر شاه عصر شابور | ندارد در جهان مهر منظور

بروی او همی چند جانرا / نخواهد بجا بس چشم جانرا

کنون این مشتری پیراست در دل / که باشد روز روشن بی مه دل

بپیچو به بستان آتش / نشیند بشنید گران باشد و باش

زشوخی روی چون فولاد کرده است / دکانی بر هوا بنیاد کرد است

خیال عارضی بستست با خویش / که نارش هیچ خواهد اندیشش

کنون نا شسته آینه صورت آرا / بیکبارگی بر تندش دست برد

سیه کرد و زخجلت روی با او / اگر خیره شود بر صورت آگاه

گشتم زین شرمساری دلق بر دوش / نهم رو در جهان گردم بهر سو

نشاید حال این صورت نهفتن / بباید شاه را در روی گفتن

بباید روی او دیدن درین کار / که این معنی نصیحت آورد بار

برون آرد این سخن چون سر نوشته / بد و بنمای او را آنچنان کوست

که تا بیند ز اینجا بر نشیند ش / و بستد نقش الشیء و رود گشتیش

امین شاهی و روشن ضمیری / هنر و کین کار سر و پیشی نگیری

نماندم در دلش بس سخنت اثر کرد / خیال کرّه تصور کرد و دم خورد

ز تاب خشم خشمش گشت خیره / ز دود دل داغش گشت خیره

بد و گفتا که خاطر با صفا دار / که گشتم بهجت و فکر این کار

نیایم صورت این حال با شاه / جهان کز معنی الله کرد آگاه

رفتن معلم پیش شاه شابور و حال مهد گفتن

چو مرات سحر از صبح خود کام / نهاد اندر غلاف مشکی شام

معلم کرد رو سوی در شاه / چو دیدندش پر دندش بر شاه

چو آمد پیش خسرو داد دعا / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد

که شاها با سعادت یار بادا / ز تاج و تخت بر خوردار بادا

حدیثی هست از بهر فضل و بابم / گر از شاه جهان دستور یابم

بگویم جمله را با شاه صفدر / اگر خلوت بود فی الجمله بهتر

چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی

ادب بالای ادب را گفت پیش آی / در درج نهان را قفل بگشای

چو بلبل امد از دستان به آواز / چو گل بنهاد خالی بر طبق راز

که چون داعی ز لطف شاه عالم / باکرام و عواطف گشت محرم

اگر یکذره از مهر و دیانت / کم نقصان بود عین خیانت

ملک را باشد این معنی معین / که از جد ست چشم فضل روشن

عروس علم را در عز تمهید / کسی بیند که دارد دیده جهد

بپای سعی می باید دویدن / مگر نتوان بدان منزل رسیدن

کنون این مشتری را در جهان کی / نه بینم پرتو نور مقابل

که دارد در بطالت روزگاری / ندارد یک نفس جز لهو کاری

متاع فضل را بهر افادت / نباشد مشتری ان بی سعادت

ندارد در دبستان عزت آن کار / که کرد و مهر را مانع ز انکار

کنون بس مصلحت گو امد بتعجیل / کند شهزاده را چون خود معطل

صعود مهر در اوج کمالست / قران مشتری با وی وبالست

بو باید شاه از رای ممهد / که تا باشد میان شان بعد ابعد

منازل بودن ایشان از آنشان / مبادا گر میان شان فتنه زاید

ملک مضمون ان تعریض دریافت / ز حیرت بوسه بر اعضاش بشتافت

نصیبش چون نبود از عالم / و داغش خیره گشت از مکر باطل

معلم چون ملک چشمکش بیافت / بسوی خانه خود روی برتافت

همه شب شاه در اندیشه می بود / ز فکرت یک نفس تا روز نغنود

بدان شد مشتق رای مشوش / که جز حکمت نباشد دستگیرش

بعل گفتار از منطق بر هم زدم / نباید از زبان خلق عالم

بهر نوعی شنیدی کام و ناکام / ز جنس غیب فضلی جامع از عام

وکرام عدول او در تحصیل / بود مجهول بر صد گونه تاویل

قیاس اقتران اینجا شناسد | میان مهر و مشتری جمع آمد
نباشد ز اختلاط این دو دره | نتایج از قضایای موجه

جدایی دادن شاه شاپور میان مهر و مشتری

چو از دمهای سپیده صبح بام | به یکدم طشت مهر افتاد از بام
ازان دمها که او بنمود از ناد | طبق پوش از طبق خالی برافتاد
بزرگان بر در شه رخ نهادند | یکایک رخ بحضرت باز دادند
چو در رفتند امیران صف آرای | ببوسیدند تخت شاه را پای
شهنشه چون ملکی زخم خورده | چو دوشان بر بالکین تکیه کرده
چو آخر گشت مجلس شاه و شاپور | بخلوتخانه شد تنها و دستور
چو با وی داشت پیغامی چنین | ز ابرو داد عرض لشکر چین
وزان پس راز دل کرد آشکارا | که در خاطر چنان افتاده ما را
کزین پس مهر باشد ساکن برج | دگر ناید برون گوهر از درج

نخواهم رای ما رخصت بدان داد | که او دیگر خرامد سوی استاد
معلم را چنین گفتم که زین پس | همینجا در پس آن پرده و بس
تو بر مشتری گر میتوانی | که استادی کنی پیدا نهانی
چو بشنید این سخن دستور آزاده | شد آتش امید دل بره ازاده
ز بیم شه دمش گشت آنچنان سرد | که گفتی آب شمشیر فنا خورد
فتاد از پا چو سرو از باد لرزان | هراسان گفت خسرو راست فرمان
برون آمد چو باد افتان و خیزان | ز دست بخت بر سر خاک ریزان
پس از سلطان از آنجا شد روانش | بیامد همچنان پیچان بجانش
دل اندر بر طپان ماتم فرستاده | عنان عقل و صبر از دست داده
بخلوت مشتری را پیش خود خواند | سراسر حال ماضی را فرو راند
بگفتش باز گو تا چیست احوال | که این حال البته بر عین جدال
ندانم گر ز تو چیزی گشت صادر | سر مویی بفعل زشت مشعر

که خسرو را جهان دیگرگون بود … که در یکدم سریر برد سر در خون
از وجون مشتری این قصه بشنید … ز طرف نرگدان بر روی بیارید
پدر را گفت گریان کی خداوند … چه باید جز ادب زین بیش فرزند
پدر دانست کان فرزند هشیار … بود هم پارسا هم راست گفتار
پدر گفتا که ای فرزند دلبند … شدم راضی به تقدیر خداوند
قضایی کان بود بر لوح مسطور … بسی ناخواه بنشد زاده دور
چو مهر عالم آرا را دگر روز … نشاندند اندرین کاخ دل‌افروز
معلم را ملک نزدیک خود خواند … به پیش مهر در یک خانه بنشاند
بگفتش بعد ازین ای مهر ایام … هم آنجا گوی درس مهر و بهرام

صفت حال مشتری در هجر مهر

چو ناگه مشتری را چشم شد دور … نگند از مهر چون چشم بیدار دور
از وجون مهر پنهان گرد دیدار … بچشمش روز روشن شد شب تار

بسر گشتی ز هجرانش چو گردون … ز اشکی چون شفق دامان گلگون
فلک را کرد نیز از آه او حرق … سمک را کرده سیل اشک او غرق
لب از گفتار چون غنچه ببسته … ز دل تنگی میان خون نشسته
چو لاله با دل خونین در آتش … چو گلبرگ از هواداری مشوش
گهی چون گل گریبان چاک کردی … دمی چون باد بر سر خاک کردی
نه جز آتش کسی همراز و همدم … نه جز اشکش کسی اندوه محرم
چو کردی یاد مهر از جان غمناک … بلطف طبعی بسر چون سایه بر خاک
حواسش از خیال غمزه بیکار … چو صورت گشته دایم رو بدیوار
چو نی گشت از هواداری چو او سال … چو نی شد ز آتش تب سینه نالان
فرو ناورد بر بالین شبی سر … برش پهلو همی کردی ز بستر
بغیر از غم دگر چیزی نخوردی … بجز زاری دگر کاری نکردی
نه از بیگانه باکی نه غم از خویش … چه جای این که خود بیگانه از خویش

سمی بودی چو ابر نوبهاران / بر آتش دل به رشک از دیده باران

غبار آسا چو بودش باد در دست / زدی هر لحظه از غم دست بر دست

درون بر آتش سوزان چو مجمر / دمادم دود سودا رفته بر سر

ز سوز سینه‌اش ناله بر کوه اوفتادی / عقیقش از سرشک خون گشادی

دلش روز بهی را کرده بدرود / روان بر رخ ز درج چشم در رود

نشسته در مکانی تنگ چون دل / خیال عارض جانان مقابل

نه بخت وصل نه یارای پیغام / نه ساز رفتنش و نه برگ آرام

به نوک سوزن مژگان شب تار / خیال یار خود می‌بست بر کار

آگاه شدن پدر از حال مشتری و نصیحت کردن

چو بدر روشنش دید از غم چون هلالی / تنش از ضعف مانند خلالی

بخواند از نقش رخ لوح حسابش / وز افسون کرد روشن حال کارش

ز عشق آمد قیامت بر سر او / که اعضایش گواهی داد در رو

زبان سرزنش بگشود و بر وی / که ای گم کرده از راه خوبی

خبر داری که با خود در چه کاری / وزین فکر و هوس در پیش چه داری

ترا ما که هوایی در سر افتاد / که چون کلبه که خواهی رفت بر باد

ازین سودا که خاست گرد آن / چو شمعت رفت خواهد سر در آن

ز فکر فاسد و رای مشوش / کنی سر در سر بد خوی سرکش

ز پیچ فکر و خیال کژ حذر کن / ز قصد خصم و قهر شه حذر کن

بپرهیز از دم تیغ زبان‌ها / بزرگان را میفکن در دهان‌ها

بهر جایی رعایت کن حد خویش / مکش پای از گلیم خویشتن بیش

به عصفوری نداری تاب پرواز / چرا کردی بفکر و طعمه باز

توان پای ملخ بستن شتابان / نه زین پا رفت بر تخت سلیمان

کسی را بین که گردست آشنا / که باشد شهره‌اش از پر عنقا

ببین خفاش را کو دارد امید / که باشد مجلسش را شمع خورشید

تو هستی مشتری او مهر انور / قران با هم شما را نیست درخور
اگر با وصلش افتد اتفاقت / محقق دان که باشد احتراقت
بدین فعل ار کمر بندی چو جوزا / کنی مشکل دل خود را تماشا
چو بدر این فصل را بر مشتری خواند / تو پنداری نمک بر ریشش افشاند
خروشی برکشید از وقت صد درد / وزان پس کرد گریان روی در درد
که چون مرهم نمی‌بخشی تو بر ریش / چو نوشی نیستی باری مزن نیش
مکن خواری که خونم را بریزی / که رانی دم بدم چون تیغ تیزی
مرا با این غم و تیمار یکبار / کز ایشان خود همی سازند این کار
چنین کز ضرب هجران شد تنم خرد / گرم صد جان بود نتوان یکی برد
مرا خود هست این معنی معین / که این سودا فزون نیست از دل من
متاعی را که من گشتم خریدار / نباشد مشتری چون من پدیدار
مرا از مایه جز غیبت نه حاصل / بدین سرمایه نتوان بود مقبل

ولیکن در ازل یزدان به حکمت / مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود جنسی خوب لایق / معانی را ز خود دیدی موافق
در آن معنی صلاح خویش دیدم / که دادم نقد جان بر او خریدم
برو گرچه جانم گران است / غمش را صد جان رایگان است
من آن دم نقد دل بر باد دادم / که پا در حلقه سودا نهادم
چو این بازار رفت و بود بی سود / در این سودا ندارد منع من سود
چو از منعش نمی‌شد مشتری نرم / کنی هر لحظه بازارش ز نو گرم
دکان بشکسته را فی الحال برچید / روان روز جو دیدار خود دید

وفات یافتن وزیر پدر مشتری

چنین گفت آن خردمند سخندان / که واقف بود بر دستان دوران
کز رنج عنات شاه شاپور / وزیر زنده دل را کرد رنجور
چو بر بیماریش یکماه بگذشت / شبی در غرب خورشیدش نهان گشت

سحر چون شد بسوی شب بخاک / عیان شد موج زرین بر افلاک
بابین بزرگانش بردند / بخاک آن آب حیوانرا سپردند
چو روزی چند بگذشت اندران سوک / شدند ارکان دولت پیش شاهش
که شاها چون وزیر کاملت راد / بقای خود بخدام شما داد
ازو ماندست اینک یک دو فرزند / امین و عاقل و ناصح دو مسند
گران در قیمت بحر آصف / مشیر بیانت جم گرد مشرف
پرستش چونکه باشد بر سر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش
چو گوهر دارد از آن خود بیش / گهر شد تا نماید گوهر خویش
چو در اصل شرف هست گوهر / شود از تربیت زیبای افسر
ملک را کین سخن بود در دل / بدیشان گفت کین کاریست مشکل
درین فن عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده
هنوز او سرخوش جام غرورست / وزارت کردن از وی بس دورست

نکو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد کار
وزارت را بها و عقل باید / که از دیوانگان کاری نیاید
دگر ما را چنین کردند معلوم / که او را عیب بود و هست مذموم
بزرگان چون ز چرخ این شنیدند / طریق عیب خاموشی گزیدند
ز اعیان دور چون کاردان بود / وزارت را بدو تفویض فرمود
چو ناکه مشتری را زین خبر شد / چگونه کز فلک سرگشته تر شد
چو صبح از آتش دل دم سپرد / گریبان تا بدامن چاک میکرد
بهر در خاک و پا از دست رفته / عدو در کار و کار از دست رفته
بهجر مهر چون گردون همه شب / ز درد اشک دامان پر ز کوکب
ز تاب دل تنش چون شمع میسوز / نشستی تا بخود حیران همه روز
همه شب در خیال دلبر او / نمی آمد دگر کس بر سر او
وداع آشفته شد در تاب و در تب / خیال مهر دایی جست در شب

نمی دانست مجنون کاین چه بابست / بشب خورشید را دیدن محالست

صفت حال مهر در فراق مشتری

ازان سو مهر نیز از مهر در تاب / چو نیلوفر ز اشک خویش در آب

گهی چون زلف او آشفته در کار / گهی چون چشم خوبش از ضعف بیمار

گهی کلک مژه می شستی بزر آب / گهی بوادی ز نرگس آب لالو

گه از درج یمان لولو فشاندی / گهی بر بهرمان لولو فشاندی

گهی از گلستان سنبل ربودی / گهی بر برگ گل شبنم نمودی

گه از لولو پسته فندق شکستی / گهی بر پسته راه خنده بستی

گهی با یاسمن سنبل سرشتی / گهی بر برگ نسرین لاله کشتی

چو زلف تابدار خود مشوش / چو زر او فتاده ز سودا بر آتش

تمنایش بگردون در گرفته / هوای عشقش از بنیاد کنده

بچشمش روز روشن تار گشته / قرار و صبر تار و مار گشته

دل تنگش کمر سان بود در بند / نکرد سستش و چند با دوست پیوند

نه کس محرم که می برسند سلامی / نه کس پیش آیدش او را پیامی

هراسان بام و شام از کید بهرام / بود از غصه و غم بام چون شام

نه ممکن آتش دل را نهفتن / نه یارا راز عشق یار گفتن

خوشا انجا که باشد یار شفیق / که باشد دوستان یار و موافق

چو باشد عشق حالی از شوائب / کند اظهار حالات عجائب

چو عاشق سیر یابد بر مقامات / ازو ظاهر شود کشف و کرامات

کند در یارش احوالش سرایت / بسوی یار یابد هم هدایت

شود اندر زمان مشهود و شاهد / چو در آغاز مبدا آتش واحد

بوی دولت چو یاری داد توفیق / کشاید آن زمان ابواب تحقیق

چو خیزد موج بحر حمد بر حق / شود آن قطره جاری بحر مطلق

خداوندا گدائی نیست عصیان / زخوان تربیتش محروم مگذار

بجام عشق مهر دارد ارشش | تنعمهای پنهانی شاد دارش
چنین گفت این سخن سنج گهر سنج | که دفترهای پیشین داشت از بر

صفت حال مشتری و تدبیر اندیشیدن بدر در حال وی

که چون شد مشتری از مهر مهجور | چو جسمی گشت گردی جان ازو دور
ز فکر موی و روی آن دل افروز | نمی دانست آن شب بد یا روز
چنان باریک شد از هجر آن مهروی | که او را کس نکردی فرق از موی
اگر اشکش نه دامنگیر گشتی | فرات اشکها بحرش ببردی
وگر نه کوه دردش می فزالی | روان با ناله از گردون گذشتی
چو اشک خویش دور از لعل دلدار | بخاک و خون همی غلطید هموار
چنان در راه بی خویشی قدم زد | تو گفتی خیمه در کوی عدم زد
چنان از رنج ناکامی بجان شد | که از دروازه هستی برون شد
اگر بر سایه موری نشستی | بر او خورشید مه تنها بجستی

وگر با مهر کردی روزها روی | نیاسودی شبی بر سایه کوی
ز ضعفش هیچ ماند از رشته تن | جهان بر چشم او چون چشم سوزن
خیالی بود و لیک او زآن تب و تاب | که بندد نقش خود بر لوح خواب
چو گشت آگه ز ضعف مشتری بدر | تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد
چو در حال پریشانش نظر کرد | فتادش آتش دلسوز در صدر
بسی بر حال او دلش زار بگریست | بگفتا چون کنم تدبیر چیست
دلم میکرد از غم پاره پاره | ولی در چاره حیرانم چه چاره
نزار از فکر وصلش در خیالست | محقق دان که این امر محالست
مرا نقشی همی گردد بخاطر | ندانم تا چه پیش آید بآخر
برانم کرد خدمت قلم وار | مگر بندم پی بهبودش درین کار
بیازم در ره مهرت سر خویش | مگر کاری توانم بردن از پیش
ز زخم سرزنش سر بر نتابم | بسر در راه فرمانت شتابم

نه مردم کزین پیشه باز مانم
بکم کاری بسر بردن توانم

مرا گر سر نوشتی کرد تقدیر
کس آنرا نیارد کرد تغییر

درین ره گر بتیغ طعنه مردم
کشندم بند بند از ره نگردم

بدین اسپ ... جانها با
سر از خط مرادت بر ندارم

ولی گر گوشه گیری از قناعت
بمکتوبی کنی با من قناعت

خطی بر وفق این معنی و نامه باز
گزین معنی نگردم هیچ کوتاه

خطی آرم بهر یک چند مشت
گزو مرهم پذیرد قلب ریشت

اگر باشی ز وصل یار خود دور
خطش دایم بود پیش تو منظور

رشادی بشتری دستش ببوسید
وزان حالت بعزم سر بگردید

بر انگیخت اسپ ... از سر دار
قدم زد چونکه کشتی جست در کار

تمامکه بدر سر و ... از جای
بکم دریست و آن ... برپای

برون آمد از آن شبگاه تاریک
دماغ آشفته از افکار باریک

خیالی بست با خود گفت کین کار
برابر گر معلم را کنم یار

بیاید ریخت چون مرهم گزین ...
بکم کرده درست این کار چون ...

درستی چند خندان رخ چو خورشید
درافشان از صفا چون جام جمشید

وجیهی سنگی صاحب عیاری
نگاری پیش رخ دو وی بکسه داری

گلی بی خار و مهری بی زوالی
چو ماه بدر با حسن و جمالی

عزیزی روشنائی بی آزاری
نفسی کام را بی کام کاری

ازو آسا بر برخوت خاموش
گذر کرده بر آتش چون سیاوش

گهی بگرفته چو بازار سرو دست
دمی سیمین برانرا بوده با دست

زمانی گوش دار مشک مویان
زمانی در میان با ماه رویان

چو زال زر مدامش میل دستان
ازان دستان اسیر بند و زندان

زمانی دستگیر مبتلایان
زمانی پای مرد بی نوایان

گهی بر حرف را قوت الظهر
عروس نوجوان کام را مهر

ز دست خرده‌گیر محکمی چند | زمانی در خلاص و گاه در بند
ز مشاقی که دم را بد درست | بر بندش بر زمانی دست بربست
ز حسن طبع موزون از رخ خوب | به پیش خلق عالم بود محبوب
بدو اهل جهان را راست کار | به هر کاری که رفتنه بود دینار
به عزت داده او را ماه کان | ولیکن مسکنش در بند حیان
منور همیانی خورشید کردار | جهانی را ز وصلش گرم بازار
فرح‌بخش درون‌های پریشان | کلید قفل مشکل‌های دوران
پی پسر معلم آن جوانمرد | نهان از این و آن در حصر کرد

رفتن پدر پیش معلم

فلک چون از پی نیرنگ و دستان | درست زر پی گرد پنهان
روان شد پدر با خود چند خورشید | سوی کاخ معلم دل پر امید
جوانمرد در بدر سیم و زر در | بزی زد و بطال حلقه به در

معلم چون زد در آواز بشنید | برون آمد آن شب بدر را دید
به ... تماشش اندرون خواند | با عزازش چو دل در صدر بنشاند



بگفت ای سرور مقبل کجایی / چرا امروز در پیشم نیایی
جوابش داد و گفتا طالع شوم / مرا زین سعادت کرد محروم
از آن پیغام که بود پیش عندلیب او / ببست آن جلد را در جیب از آن او
معلم چون بدست مرغ نیا دید / چو صبح از مهر در رویش بخندید
بدو گفت ای گرامی مرغ از انه / چو با بینی پیغام از دست افکند
کنون باید که از شبگیر زودا / دمی امروز تشریف سوی ما
ملک را اگر نه مشتری بود / ترا از هیچ رو منی نفعی بود

بپوزش عذر تقصیرات خود خواست / بحرمت دست بوسش کرد در خاست
برون جست از سر ایوان استاد / به پیش مشتری شد جست چون باد
به پیش شد در میان خون چو سیماب / زمین بوسید و خدمت نمود آداب
نشستن پیش او زاخر تا بآغاز / بگفت آن ماجرا را یک بیک باز
چو بدبرای قصه را با مشتری گفت / رخش چون گل بباد صبح بشکفت
زجا برجست و پیش یار چالاک / زمین بوسید و رخ بنهاد بر خاک
بگفتش هدیه اکنون کار را باش / رخ کاغذ بنوک خامه بخراش

بباید مشک با عنبر سرشتن
بسوی بدر طوماری نوشتن

که تا در وقت فرصت گر توانم
بدان دلدار مسکین خط رسانم

نامه نوشتن مشتری بمهر

چو بشنید این سخن از بدر بر جست
چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست

ز حیرت در زمان چون کلکی و دست
زبانی حال کلی از نی بدر است

قلم برداشت تا حال دل ریش
نویسد پیش آرام دل خویش

قلم را چون ز حال او خبر گشت
از آن سودای بی پایان بسر گشت

اگر دردی نهانی آتشی بود
وگرنه از چه می شد بر سرش دود

ز وصف شوق سودا از سر کی پای
چو قاصر بود بر روی پای و سر پای

اگر نه سیلش از مژگان گشادی
ز دل آتش بکلکش در فتادی

ز روی مهر چون برداشت خامه
بنام مهر کرد آغاز نامه

که ای مهر سپهر خوبرویی
جمالت ماه گردون نکویی

امید ناامیدان دل افگار
توان ناتوانان جگر خوار

طبیب درد بیماران سودا
انیس جان مشتاقان شیدا

جهان جانی و جان جهانی
روان روحی و روح روانی

ضعیفی ناتوانی مستمندی
بدام محنت و غم پای بندی

نحیفی دردمندی بی گواری
پریشانی ز شهری بی قراری

بریدا اشک گلگون می‌دوانم
ز چشم تر در دوست حیرانم

همی گوید که دلدارا نگارا
سهی سروا بتا سیمین عذارا

که جز لطفت ندارم در جهان کس
خدا را لطف کن فریاد من رس

چنانم در فراقت ای گل‌اندام / که از من تا در مرگست یک گام

ندارم طاقت خذلان تو دیدن / گران یک گام نتوانم نهادن

مرا گر با عدم پیوند صد بار / بود از وی بجودم کم چه بسیار

مرا پیش از سواداران سیدم / نفس آمد شدی می‌کرد مردم

کنون چون من قباد او نزار کار / فرو می‌بندد از بر سفر بار

دلم تا کرد در زلفت فروکش / بدو جان گفت مسکینم درویش

ازین بیچاره هجران ار که گویم / دوای درد پنهان ار که جویم

مخالف کی بود قاصد باد / بنام آنکه گردانی مرا شاد

سلامی می‌فرستد ای سرو قامت / که مطلوبست او را صد سلامت

دل ار گفتی حدیث خود مفصل / شدی بی‌شک چو گیسویت مطول

چو اندر حرف پنهان نظر کرد / سخن را چون دهانت مختصر کرد

زبان قاری کلک سخن‌دان / چو برد این نامه سودا را بپایان

فرو پیچید و پیش بدر نهاد / حدیث دل بدان دلبر فرستاد

رفتن بدر با نامهٔ مشتری پیش مهر

سحرگه چون برید مهر انور / روان شد بی‌جهت بر سمت خاور

چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر / روان شد بدر در کف نامهٔ مهر

در ایوان ملک شد پیش استاد / سلامش کرد و در خدمت بایستاد

چو دید استاد حالی پیش خواندش / تواضع کرد و در پهلو نشاندش

بزرگی کرد تا همچو افسر / نگهداران کنندش جای بر سر

چو مهر آنکو برد پاسخ در آمد / ببرداری ز گردون برتر آمد

چو دید از دور روی بدر را مهر / ز شادی بر شکفت آن مهر گلچهر

تعطفش داشت لیکن بیم بهرام / همی‌خواست بوسد سر و دستش چو جام

نکردی بدر نیز اصلا زیادت / جوابی باز میدادش بعادت

نخستین بر طبق سرپوش بسته / نهانی وقت فرصت گوش بسته

چو خالی یافت مجلس را ز اغیار
بدست مهر داد آن مهر نامه

چو مهران نامه را بگشاد و برخواند
ز بس چشمش بودی گوهر افشاند

چو گشت از عنبر خطش گهر چین
نهادش چون کله بر فرق مسکین

بسی بگریست وانگه گفت با بدر
که از بهرام بود این کینه و غدر

بتیغ کیدان بد اصل نام
ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام

اگر امشب نتوانم یافت فرصت
جواب نامه بنویسم بخلوت

کنون برگرد و با آن یار جانی
بگو ای حاصل عمر و جوانی

فرو خور شربت وصل صبوری
که هم دوری بسر آید هم رنجوری

که بعد از جان غم حلوای کاست
پس از تاریکی شب نقد ماهست

زمین بوسید و از ایوان برون جست
روان آرام برج مشتری جست

بجست اندر وثاقش جست خوشنود
ز حال نامه و پیغام دلشاد

بدیدش کشیده در دیوار غم رو
نشسته دست بر سر سر بزانو

ز بیچاره مهر سیمین بر چو در چهر
چو در وقت فرو رفتش برج مهر

نشسته خشم بر ره گوش بر در
که کی آید رسول از پیش دلبر

درون روشنش چون خور درخشید
نشاندش پیش احوالش بپرسید

سراسر آنچه مهر مهربان گفت
برای مشتری یک یک حرف گفت

جواب نامهٔ مهر بمشتری

بخلوت رفت مهر و در فرو بست
دوات و کلک مشکین داد در دست

که تا از بهر بیماری خرابی
نویسد نسخهٔ شیرین جوابی

بنام شاهی از مشکین پسر
اشبق القد دل العروزی خطا نو

نگاری عنبرین الف قصب شا
زبان مشک مالش چشمه نوش

نباتی دلبری دایم شکر خند
ز ده شهد حدیثش خنده بر قند

سخن دانی که بی تو شیرین زبانی
عجب اصلی امین شیرین بیانی

ز واسط رو بنهند بستان نهاده
وز آنجا در حد و ذهبی نهاده

تراشیده سری با بوده جز آن | بجادو بی کشان در پای گیسو
جوانی با محاسن لیک نو خط | بجز سودا از وشه بر سرش فقط
چو زد مضراب بر ابریشم ساز | پی عشاق کرد این قول آغاز
که ای خورده دل ما دیده از دوست | منع دشمنان بریده از دوست
اگرچه ساکنی در دل چو جانم | ز جان و دل سلامت میرسانم
حدیث سختی و اندوه هجران | چو مشتاقی ندارد حد و پایان
مرا هر عضو از درد بت یار | مرا هر جزو از رنجت افکار
سر زلفم ز سودا پیچ پیچست | میانم خود ز ضعف هیچ هیچست
لبم را از حرارت رنگ خونست | شکست طره ام از حد فزونست
خطم را از هوا بر دل غبارست | دلم را از غبار هجران شرارست
شب داغم وه گیسویم درازست | ز غم بر ملک صبرم ترکتازست
گرو بردی ز جانم از طرب زد | از این تلخی فرو رفتست از خود

دلم از فکر شوقت چون کبابست | تنم از درد هجرت چون ربابست
ز چشمم تا نهفتی نور دیدار | ز غم در گوشه خفتم چو بیمار
پیاده قامتت ای سرو همدم | بود ابروی من پیوسته درخم
ز رخ تا از من بگرفته بار | بود همواره سیمم در دم گداز
بود در فرقتت شبهای مظلم | گل او از سرشکم غرق شبنم
ز رنگ غم عیان در رو حیفست | ز چین همواره زلفم در چین پابست
چنانم عاجز و بی خویش در کار | که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن قوت گویائیم نیست | چو نرگس قوت بینائیم نیست
بعید از طرف گلزار حبیبم | نصیبم زحمت خار رقیبم
ز بس غم گشته تلخی دهانم | چه میگویم بکام دشمنانم
کنون کردم حوالت کار با حق | که هستش بود و عالم حکم مطلق
بود بی شک مطیع امر گردون | بهمت شخص گر عالیست گردون

نیم نومید اگر افتاد دیری | در این کار دولت روز چندی

شب اندوه باشد بس مطول | بروز خرمی گردد مبدل

سخن بسیار دارم لیک کاغذ | نیارد بیش ازین گنجش نامه

چو رفت این قصه سودا مطلع | چو زلف پیچ پیچش نامنقطع

فرو پیچید و مهر مهر کردش | که تا محرم بود اسرار دردش

سپیده چون بیاض اختر نمود | مفرح نامه مهرش بکف بود

طلوع از مطلع نیک اختری کرد | سعادت را قرین مشتری کرد

ز برج خویش مهر افروخته چهر | بیامد پیش استاد از در مهر

چو دید او را معلم جست از جای | تواضع کرد و گشتش پیش فرمای

ز وصلش مهر شد خندان و شادان | شکفتش رخ چو گل در بامدادان

بزیر لب همی خندید با او | نهان نردی فرو می‌چید با او

همی از غمزه با او راز بگفت | هم او را برو جوابی باز بگفت

ربامی وران پوشیده پیغام | همی کرد بی خطر درد بهرام

نهان بودش جواب از دل تنگ | بدان صورت که آتش در دل سنگ

ملک فرصت همی جست از پی چه | که تا آن نامه را پنهان رساند

بدست قاصدی فرخنده دیدار | فرستد پیش آن دل خسته زار

جوان قاصد گرانی را برون برد | بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد

ستد فی الحال بدر از مهر نامه | ببوسید آنگهی و بستش چو خامه

وز آنجا چون کبوتر کرد پرواز | فرود آمد ببرج مشتری باز

به پیش معتکف در بیت احزان | ز دیده غرق چون پیر کنعان

شمامش چون نسیم دوست بشنید | تو پنداری که از نو زنده گردید

ثریا زخود را دید از دور | تنش جان باز دید و دیده‌اش نور

چو خط مشک سای مهر را دید | بسر چون خامه از شوقش بگردید

روان بستد ز دست مهر بگشود | ز مهر جو فرش هزاران بوسه بربود

نگاری دید با جعدی پر از چین — رخش را خط و خال عنبرآگین

سواد وشش دیده را منظر نور — محل وشی چون دیده حور

در ایشان از خطش رخسار بینی — چو در شب پرتو نور تجلی

جوان مکتوب جان پرور فرو خواند — روان از مهر دل جان بر وی افشاند

نهادی یکدمش چون دیده بر سر — کشیدی یکدمش چون قلب در بر

گهی چون حرز بر بازوش بستی — دمی چون مصحفش بیداشت بر دست

جوان تعویذ جان زان کرد آنی — خطش بر سر سرش خط نهانی

بدان طومار چندان اشک بارید — بران مکتوب چندان دیده مالید

که گشت از لوح نقش او جهان محو — که شد انقش نهاد انگشت بر حرف

همی کردی نهان سوزی بسوزی — همی بردی بسر روزی بروزی

بدین حالت چو روزی چند بگذشت — ز شوق آتش دل مشتعل گشت

صفت شب و حال مشتری

شبی چون روز نا اهل فصل تیره — در و چشم کواکب گشت خیره

سوی لنگر شده مهر بلند — گرفته تکیه وا افکنده لنگر

شب دیجور مو بر باد داده — مولهوار در دوران فتاده

جهان چون شاه بی گیسو کشوده — ز شب مشکین نقابی بسته بر رو

بسوک مهر گردون رفته در نیل — ز طرف چهره ماه افکنده اکلیل

شکسته سایر از اخاره در پای — بمانده مرکز چون قطب بر جای

ثوابت جلد در ماتم نشسته — لب ضحاک صبح از خنده بسته

جهان را محترق در خنده صفرا — مبدل گشته آن صفرا بسودا

درفش انجم از دریای مظلم — عدیل آتش درون جهنم

نشسته شمع این نه زر مینا — چو وقت صبحدم قندیل ترسا

ومن زن را ز چوگان گشته شد — دم نای خروس صبح بنشسته

چو گوی مهر در چاه اوفتاده — فلک چوگان ماه از دست داده

گرفته همچون دل نادان سیاهی … جهان را تنگ چه از مه تا به ماهی

زحل را او فتاده دلو در چاه … شهاب آتش زده در خرمن ماه

بد الجوزا زده ران بر تیر و نشتر … بریده سعد ذابح جدی را سر

رمیده مشتری را ماهی از دام … شکسته بربط و ناهید و بهرام

به صید ثور را سد راست تیر چنگال … شکسته نیزه رامح نسر را بال

شده سند و شش نزه ماه مخروق … کشیده از زمین پیر تا عیوق

ز هیبت گشته جیش چرخ پیروز … برامده چین سپاه زنگ پیروز

دلیل راه پیمایان انجم … ز ظلمت کرده حشمت خویش را گم

ز دوران چرخ را برابسته پای … چو جرم خاک بخود مانده بر جای

جهان را چون کواکب چشم امید … سیه از انتظار وصل خورشید

فرو بسته آسمان از جواب … قضا آن شب بسیار کواب

نشسته مشتری در کنج دل تنگ … دو چشمش گشته حیران در شباهنگ

دماغم شد ز آتش سودا برآشفت … میان دود و دم با شب بگفت

شبا بردار با صبحی چه پای … چو گردون گرچه بی پویی بجایی

نمیخواهم ترا گر جمله جانی … ولی تخفیف فرما زین گرانی

ولی دارم ز زاری نیز حالت … که گر زین سان دهم صد انفعالت

ز نقل خویش یک چون نگاهی … که سندی را چه باک از روسیاهی

گرفتم لیلة القدری تو امشب … ز حق فوت تو میخواهم بیارب

اگر در ظلمت آب حیاتست … دلم را بهتر این حالت مماتست

نخواست بهره حلوا بی نبودم … سرما چیش از این کشتن نبودم

بجنت من چو طبع بخت وارون … سیه کاری به سر زانداره بیرون

شبا در چهره ات مشکین علامت … که میگویند در روز قیامت

کجا باشد سودای تار و دلگیر … چو تو در جمله سندوستان همه کشمیر

برون بردی ز حد این شب درازی … برون از حد درازی بی برازی

نخواهی روز کشتن شد بتیغم | که در تو روز به روزی به چنینم
کلید صبح را او بران کشید | و یا در برج خورشید بپوشید
درین بود او که شاه ملک خاور | بتیغ افکند رای سعد را پس
چو شد اعلام او از جیب پیدا | درفش خیل زنگی شد نگونسار

زاری کردن مشتری با پدر جهت نامه بردن

سحروقت مشتری از آتش صد | که آمد از درش با مهر دل بند
چو آمد مشتری از جای برجست | سرش در پا نهاد و بوسه در دست
که ای مهر تو جز جان ناگزیرم | ز قابت پایمرد و دستگیرم
چو کار از دست رفت ای ره نگهدار | اگر رحمی کنی هستم سزاوار
مرا این جان ز لطف تست در تن | اگر لطفت نباشد وای بر من
تو بردی از میان زنگی پرانگیز | ز رای خویش نیکی برانگیز
که احوال مرا رو در تباهیست | حکیم عشق را رو در سیاهیست

کنون یک نامه پیش یار من بر | جوابی سوی بیچاره ای اور
بپاسخ بودر کش کای خداوند | خدا را کوشش کن زین پیوند
گر از دستت نیاید ترک این کار | بدست صبر عرض خویش نگهدار
که این کاری که پایت در میانست | درو تیزی سرست و بیم جانست
تو در خوابی و دشمن در کمین است | بدستش بهر قصدت تیغ کین است
بریز و آب بدار آخر کار | سبو باید درست از دست [illegible]
بخون خویش تعجیل منمای | مرا خود مرده دان بر خود ببخشای
ازین مقصد که داری پیش دل | بجز بی حاصلی ناید بحاصل
سبد در آب بی شک بر نیاید | درو جز باد نبود چون برآید
بدستان آب هاون چه کوبی | بهرزه کاه از خرمن چه روبی
مکن بی فکر و بی سر کار مشکل | برون شد را تصور کن از اول
که هر عاقل که باشد عاقبت اندیش | بدی از کید دشمن بایدش پیش

ازو چون مشتری این راز بشنفت / سر شیدا چو زلف یار بر تافت
ازو دود دل دماغ او بر آشفت / ز غم بر خویشتن پیچید و بشکفت
که چون بر کوی سودا بایست گذشت / ازین حال پریشان گشت خسته
اگر بردی نبندد رنگ سوی / مشام عشق جانت می بری بوی
همی گشتی سیه رو و پریشان / فتادی عقد عمر بر رشته جان
کشیدی انجمن سودات از غل / که کوتاست شدی پای تطاول
ولشت گشتی بدین زنجیر پابست / شدی سر رشته تدبیرت از دست
زمر بر تو سایم ویرست کمین بار / کشم بر دوش گردن بهر این کار
سر خویش آن زمان بر باد دادم / که پا در ره سودایش نهادم
تو بودی دستگیر و یار و همدم / بیاد اکنون زلفش هیچ ز همدم
گر افکندی چنین در پای این کار / گرفتی سر چه بر پای این عقده جان
مبادا کس چو من خاطر شکسته / بدل تا تیره روزی عقده بسته

دماغی سر بسر غوغا گرفته / وجودی مو بمو سودا گرفته
بجان در پای جانان سر نهاده / ز سر برخاسته در پا فتاده
چو دیدش بهر شیدا و شوشش / فتادش نعل و الجوی بر آتش
بگفت ای یار باشم بر دوش همدم / فدای خاک پایت باد همدم
بسودای تو از سر در گذشتم / جهان آشفته کار تو گشتم
که تا تا بود در رشته جان / شا بهم هیچ وقت سر ز فرمان
ز تا اکنون سوادی کرد باشد / مگر کین شب مطلوبی بپایان
سوادی عنبر آمیز مسلسل / سوادی بلچ بر پیچ مطول
سوادی مشک سان بر روی کافور / پر از چین بلک از آهوی خطا دور
که تا وحشی بهم پیش بی یار / مگر جایش بود در کوی دلدار
چو از وی مشتری این قصه بشنید / فرو آورد سر پایش ببوسید
ز خاطر چو پای از سر برافراشت / روانی کلک عنبر بر بر داشت

ازین بر رشه سودایی جست تو بشنیداری زبوم سروری ست
کهی از راه سودا سر فشانده کهی از ره بموی باز مانده
ازین سرباز شد روی قدم دار که دایم بوده کنتش با قدم یار
بزیر پا نهاده وا پا سر که تا دستش رسد بر خط دلبر
چو حال و روز بخت عاشق زار پریشان و سیه رو و نگونسار
عبارات حسن را در خط خوب کشید و کرد استنساخ مکتوب
کهای یار جانانت حرز جانم سوای قامتت اصل روانم
حیاتم فرج امید وصالت معاشم فضلهٔ فکر خیالت
دلم را صدرجوبی از سوایت سرم را سروری از خاک پایت
اگر طرفی ز شرح اشتیاقت اگر حرفی ز طومار فراقت
زبان خواهد که بر آید بتقریر قلم خواهد که بنماید بتحریر
فرو مانند حیران هر دو در کار بعجز و قول و فعل ارند اقرار

ز شرم و خجلت آن ساعت بصد زار شود این سرخ وان گردد بزرد
بحق پی نشان آن دهانت بدان بیچون و بیدا و نهانت
بحق مصحف روی چو ماهت بحق مرسل زلف سیاهت
به پیشانیت یعنی آیت نور بحذبین تو یعنی لوح مسطور
بحق هفت سبع صحف اعضات بدان سی پاره دندان شکرخات
بحق خاتم آن لعل خندان که دارد در تصرف کشور جان
بدان جنت که طاق ابرویت ببند و مو و عید فرخ رویت
بر آن میان کز جان نهانت ولیکن با کمر خوش در میانت
بدان قامت که بی همتا کیانت بدین سوگندهای سنگ کانت
بآه عرش گردونی نوردم باشک سرد و آفاق کردم
بعهد همچو عشق استوارم به پیمان چو مهر پاپیدارم
بامیدم بتشریف وصالت بشوقم در تماشای خیالت

بدان دم کاوری زین خسته یاد | به پیدایی که گردانی مرا شاد
بلطف فارغت ای شوخ دلبند | که چشم بخت تو زین غیب سوگند
که از مهرت جهان بر کرده طاقم | که یک منزل از آن سوی وثاقم
نکو خورشیدسان بر من بتابی | وگرنه ذره از من نیابی
شدستم چون دهانت ناپدیدار | برآ یک سخن بازم پدیدار
قلم بر نامه چون دید اشکبارش | کمر بست از برای دستکارش
نکرد از اشک ریزی قطره‌ای کم | که تا آخر نبشت آن نامهٔ غم
چو ختمش کرد مهری بر نهادش | ببوسید و بدست پیک دادش
بگفتش هان چه پایی ای سبک پای | ببر این نامه را زود و باز آی

نامه بردن بدر پیش مهر و رسوا شدن

روان شد بدر سوی آن اقلیم | دل از فکر پریشان پیکر سیم
بیامد نامهٔ عشاق در دست | بر آن شاه خدمت کرد و بنشست

نهاد آن نامه را در دامن خویش | که تا چون فرصتی یابد برد پیش
نشسته مهر و بدر پیشش متقابل | ز فیض او کمالی کرده حاصل
در ایشان ناظر از نو تیغ بهرام | کمین گسترده و بگشوده دام
ز غمزه هر چه او با بدر می‌گفت | بتر غم دل بهرام می‌سفت
چو دیدی هر دو را چون غنچه خندان | زدی بر یکدگر چون خوک دندان
قضا را مهر آنای آب را خواست | چو بدر آن دید جست از جای برخاست
که آب آرد بسوی آن پری‌زاد | روان آن نامه‌اش از دامن افتاد
سبک بهرام یار بد از نهان دست | ربود آن نامه و حالی برون جست
ز در چون شد برون بگشود نامه | فرو رفتش سراسر همچو خامه
شد از مضمون آن خط سخت دلشاد | بگفت ای غم مده زین خط کشم داد
بدین خط رو کنم در روی دشمن | بدین خط خصم را سازم فروشن
کنم زین خط سیه رویش چو خامه | بدین خطش فرو پیچم چو نامه

زنم چنگ درین خط در مجالس | کنم دل را ز رنجهای پی ایمن
چو خط زین خط نشیند ریش کم گو | برارم چون قلم از دود او دود
بدین خطش کنم فی الحال تعمیر | بدین خطش کشم در بند و زنجیر
کنم چون خط بدست خود درویش | چو در دو چشم بود خطی بخویش
بدین خطش دهم پروار پی از جان | زنم تیغش برین خط بر نخندان
نباشد محتی بر دعوی من | جو این خط از برای دفع دشمن
چنین برهان قاطع کی کدا بود | که چون خصم چشم پیش برارد
که گر آید برون چون خط تجری | بنوخشتم تیغ طبعم همچو موسی
باهم سر زنش دندان نماید | کجا چون خط بروی بین برآید
ببین خواهد نهادن سر برین خط | برآمد سر نوشتش از چنین خط
بدین صورت که بستان بر دل | محقق خط عمر شد مشکل و شو نسخ
ازین طومار گر شد تحقیق | بد اندیشه کند از رشش تعلیق

برو زارم ازین خط کار خود را | بخصم خود نمایم روز بد را
بدین خط کار دو کار چو بشر رانم | ازین خط نقش حرفی باز خوانم
ز مهر و مشتری کارم بساخت | همین بردو شو خرم دل بساخت
کشم از لحظه شان از کیسه دل | ازین خط مسلسل در سلاسل
چو بهرام سیه دل زن برون | بفرصت گشت حالش دگرگون
چو مهر ماه رخ را دید تنها | بدستش خواست دادن خط سودا
نظر چون کرد سوی خط مدهش | ندانستی که اجل زین خط کشیدش
جهان شد پیش عالم پیش ساکش | برآمد از دل پر درد آتش
چو مهرش دید ازان سان بر خاطر | بدو گفتا چه کار افتادت ای فخر
بیک حالی خود بر دی گرد خواند | چو مهر از وی شنید این قصه دریافت
بکنش گشت صبح عمر ما شام | که ای بشکن نامه را بر وقت بهرام
بدان خط مرزی کنم نام | بزرش کر خواهد روسیاهم

ندانم تا چه خواهد رفت بر سر   مرا زین سرنوشت شوم منکر
مرا چون رود جوش ناله در کار   اگر این نامه پیوندد به اظهار
شما چون کلک راه خویش گیرید   خطی بر سمت غیبت پیش گیرید
که گر بهرام آن خط را نماید   از آن شب صد هزاران [illegible] زاید
اگر خط غم‌فزای عمرکاهست   نمودار بلاهای سیاهست
چو بشنید این سخن زان ماه بدر   برون آمد سپاه از دود [illegible]
به پیشش مشتری زانسان مکدر   شده از دود دل از خط چو مجمر
بگفت ای حبشی‌ای چون [illegible]   بهم بر رفته همچون خط مسلسل
جوابش داد و خون از دیده می‌راند   که نقش خط ما بهرام برخواند
ازین خط سرگذشت آشکارا   به پیش آورد این خط کار ما را
ندیده دل ازین خط روز [illegible]   بخواهد شب چو شمع جان کردار
فکند این دفتر محنت به [illegible]   برات عمر ما ناگاه در آب

کنون کی بیست از ما تا شهادت   که حاجت نیست این خط را شهادت
یقین شد روان ما شود صرف   گر این خط را نهند انگشت بر حرف
چو خواهد سر ازین خط رفت بر باد   ندارد هیچ وجهی در ایجاد
چراغ ما و آن سوادت پیش دشمن   بباید زین سوادت روز روشن
جوابش داد کای چون کلک [illegible]   ازین گفتار هیچاهیچ بگذر
گر آن دم کین کلک ما راز بشنید   بیکبارگی بودی بر ما تو [illegible]
چو گشت اجزای چشم ما مرکب   بخیر و شر شد آن اجزا مرکب
اگر باری چو کلک از دیدگان خون   نخواهد کشتش این گنبد دگرگون
مرا خود درد و عالم زان چه خوشتر   که چون خط پیش روی آورد سر
چه بودی گر اجل حالی رسیدی   خطی بر دفتر عمرم کشیدی
چه زان بهتر که گر قید جهانم   بود آن خط خط فرزانگانم

رفتن بهرام پیش شاه شابور و نامه نمودن

چو شد مشکین ز خط کاتب — پاسخ روز را لوح مذهب
بیامد پیش قصر شاه بهرام — کز ناو بر افکند زان حال اعلام
چو آمد در سرای شاه شاهان — عذار خاک را بوسید از دور
چو از بیگانه مجلس یافت خالی — فراز آمد به پیش تخت عالی
اگر شاها ست حالی باز رانم — اگر شاه جهان بخشد امانم
ملک گفتا که ایمن شو بیا پیش — بکا یک عرض کن از کس مندیش
سبک بهرام تا آخر ز اول — بگفت آن قصه را با شرح مفصل
وز آن پس نامه را آن بحر لالا — نهاد از کیسه دل بر شاه
چو شاه آن نامه را یکسر فرو خواند — ز غیرت آستین بر مسند افشاند
حمیت جسم علتش را بسوسید — چو بحر از باد کین بر خود بجوشید
خود او را آتشی در اندرون بود — از این آتش در آتش افزود
نماندم از سر حدت بنزد بود — که اندان دو رشته زا بود

ز پیش شاه سرهنگان دویدند — بشهر از خانه‌شان بیرون کشیدند
بیاوردند چون گل دسته بسته — بر شه مرد و زن در خون نشسته
گریبان از کشیدن چاک گشته — رخ از گرد ستم بر خاک گشته
ز طعن و ضرب خون از رو چکیده — دو رو مس خار در پهلو خلیده
دل از جان و جوانی بر گرفته — ز زر بگذشته ترک سر گرفته
نشاده مشتری بر خنده حیار — نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار
امید از برگ عمر خود بریده — قبای هستی اندر بر دریده
عرق خون ز دامن تا گریبان — ولی در پیش چشم خصم خندان
دل تنگ از سواداری گشاده — بپا و یار جان بر کف نهاده
بغیر از دوست دامان بر کشیده — شراب عشق جانان در کشیده
ز جام عشق دلبر گشته سرخوش — چو روی یار خود در آب و آتش
بخنده گریه از دشمن نهفتی — میان خون دمادم بر شکفتی

ز هر کس خنجری بر سینه خوردی / که اینش پایمال آن دست کردی

بقصدش گشته هر یک تیز جوبار / سپاه وش هر سبک کرده آهنگ

میان دست و پا پژمرده گشته / رخ رنگین ز حال خود بگشته

خوشا در پای عشق دوست مردن / برغبت در هوایش جان سپردن

ز تیغ هر خسی زخمی کشیدن / ز هر ناجنس دون زهری چشیدن

ز جور خاک نشان روی بر خاک / ز دست هرزه گردان پیرهن چاک

ز زخم تیز طبعان رنج بردن / ز تیغ سر بداوان زخم خوردن

نشستش از پی پا بر گل اندام / میان کرده آتش سر انجام

ملک از خشم رو در مشتری کرد / که ای ناپاک اصل ناجوانمرد

حق مخدوم چندین ساله آنست / ادای شکر منعم این چنین است

ازان پس پیش او انداخته / شده دود غضب بر سر چو خانه

که بر من سر این معنی بیان کن / به پیش حال این صورت بیان کن

بگو با من که این خط را چه خواندی / حدیث این نصیحت با که راندی

ملک هر چند میکردی خطابش / ندادی مشتری اصلا جوابش

سوی آن خط نظر کردی بحسرت / چکان از هر دو چشمش آب حسرت

چو در روز قیامت اهل عصیان / شده در نامه اعمال حیران

نه یارای جدل نه نطق اقرار / نه وقت بحث و نه هنگام انکار

ملک شاپور ازین معنی برآشفت / ز خشم و کینه دل با کسی گفت

که رو جلاد جلدی را بیاور / که تا زین مرد وش دور افکند سر

بجست آنکس چو خون از نیش فصاد / روان بیرون شد و آورد جلاد

ازین سنگین دلی پولاد جانی / چو هجران جان گدازی جان ستانی

سفیهی تیز طبعی ترش رویی / لئیمی بد لقایی زشت خویی

چو جام زهر قتل جان کشنده / چو زهر مرگ مهلت نادهنده

بکف تیغی چو طبع خویش تیز / چو تیغ غمزه مرد انداز خونریز

ملک گفتش که خون بر زو ناپاک — بریز این دم به زاری بر سر خاک
به پیش تخت خسرو نطعی افکند — ازان پس ریگ بر روی نطع پراکند
مران روشن دلان از نیک بختی — گرفت و پیش نطع آورد جونی
چو باز آن چشمشان بست از تباهی — بجای دستشان بنشاند بر پای
چو مرگ خویش را هم خواب دیدند — مصاحب را چو جان در بر کشیدند
عذار یکدگر را بوسه دادند — سر اندر پای یکدیگر نهادند
سر و جان کرده مهر یار خود ترک — پیاده دست بر کف نهاده مرگ
شادی بهر کشتن هر یکی پیش — گرفتی سبق بر هم صحبت خویش
چو عشق حیله کردستان نماید — بیا صاحب ولا گر جان برآید
کند از خون عاشق عرض گلزار — هزاران سر کند چون میوه بر دار
طریق عشق چون گیرد کسی پیش — نهد پای نخستین بر سر خویش
کسی در بزم رندان گردد از بخت — کند شمع از برای یار سر باخت

دران مجمع کسی کز اهل دل بود — ز دردش جوی خون از دیده بگشود
یکی شب بود با بستن ماتم — جهان اندوه در رخ دیده و غم
بران سرکشتگان کردن نظاره — رخش از غم پر از اشک ستاره
امیدان مرده‌ش از جان بریده — اجل در قصدشان خنجر کشیده
ز درد دل پر از چین روی چون سنگ — ستاده در قفا جلاد با تیغ
ملک را گفت جلاد ای جهاندار — کنون فکری ببر با اندرین کار
توان مر زنده را کشتن بیک تیغ — چو کشتی زنده کردن نیست ممکن
ملک گفتا سر شاهان جه چند — جهانرا زین دو ناکس باز پرداز
پیام پیش ان ازادگان ریز — بکف تیغ کردن جهت او بریز
برادر دان حسام آسمان گون — که تا ریزد ازان سرکشتگان خون

شفاعت بهزاد از جهت مشتری و بدر

جوانی پیش تخت شاه برخاست — قدی از لطف چون سرو سهی راست

رخی از ماه بهتر نام بهزاد / که شه را پور خواهر بود و داماد
زمین بوسید و گفت ای شاه داور / مطیعت خسروان هفت کشور
طغرا را طره از تاب کمندت / فلک را افسر از نعل سمندت
خدات از لطف و رحمت آفریده / سرشت عفو لطفت پروریده
اگر زلات ما از حد برون رفت / ازو لطفت به بسیاری فزون رفت
کسی کو فرش عصمت را نوردد / ز جمع کاظمین الغیظ گردد
چو گردد کشور عفوش مسخر / ز والعافین نهندش تاج بر سر
حدیثی چند دارد بنده خاص / کند بر شاه عرض از روی اخلاص
اگر شاه جهان این خون بریزد / درین کشور کدامین فتنه خیزد
چه رنج راحت ای حسرت شورش / که یکسانست نابود و بودش
و اگر حاشا خلاف آید ز سالم / بغربان سوا وتیس ظالم
برایشان از شما آید جفایی / بود فی الجمله جای طعن هایی

کشد از هر طرف رعنا زبانی / بگیرند این سخن را سرسرانی
توقع دارم از الطاف شاهی / که بیرونست از حد تباهی
که بر حیزه دوران از بند این چون / بود واحد و شنده مجنون
خطاشان را برحمت در گذارد / بدیشان بنده کمتر سپارد
بشرط آنکه این چاکر هم اکنون / کند در خفیه شان از شهر بیرون
کله را بر گرفت و کرد سر باز / پیامد تا ببوسد پای شهباز
ملک حالی کله بر سر نهادش / فراز دست شاهی جای دادش
بگفتش پیش من حکمت عیانست / هم ز برش هم ز جان روانست
ولی چون ای دل و جان ناگزیرا / شفاعت از تو وقتی آید پذیرا
که بر تابند دو کشور از من / نیارامند در بوم و برزن
ملک را گفت بهزاد ای جهانبان / بهر حکم ترا است بنده فرمان
بدین حجت که حکمت کرد تعیین / بود داعی ضمان آن دو مسکین

چو بشنید این خبر فرزین نژاد | بگردانید رو از راه بیداد
بگفت آن بدشعاران را شتابید | به بهزاد نکو محضر سپارید
بیاورندشان مهجور و محزون | روان از چشم هر یک چشمهٔ خون
بماندم با غلام خویش بهزاد | بسوی خانهٔ خودشان فرستاد

طلب کردن شاپور مهر را و دربند کردن

ملک گفت آنگهی با خادم خویش | که رو مهر بداختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در خرام جست | گرفت آن سرو گلرخسار را دست
بیاوردش ز بیم شاه ترسان | سهی سرو قدش چون بید لرزان
شکن از سنبل پرتاب رفته | طراوت از گل سیراب رفته
ز وحشت چین در ابرو در فکنده | چو زلف خویش سر از بر فکنده
دژم و نرگس مخمورش از غم | گل سوریش در شبنم ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته | گل نسرین گلاب پی گرفته

درون مجلس آمد با تب و درد | چو شمع استاد و شه را خدمتی کرد
ملک را آتش دل تیز و سرگرم | زبان بگشاد و گفت ای بی حیا شرم
بدور اندوده روی زر و هزارا | در آب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه | بناموس سیه کاری همیشه
بگلی بسته بر خود راه آزرم | ز رو افکنده یکسو پردهٔ شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ | نوشته نام خود در دفتر ننگ
بپیشانی گناه از سر گذشته | بدستان دست از آب روی شسته
چو صبح از بی حیایی کرده خود را | سپیدم در میان خلق رسوا
چو این گفت آتش خشمش برافروخت | تو گفتی خواهد از سر تا به پا سوخت
بجنبد از جای خود چون برق از میغ | چو آتش دست برد و برکشد تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم آشام | کند بر مهر صبح عمر چون شام
چو دید از جای خود برجست بهزاد | گرفتش ساعد و در پایش افتاد

کشا ما ز آتش حدیث عدو را | مسوزان بیش از ین خود را
گرفتیم کین بر بی خسار زند | شهنشاه جهان زانیست فرزند
کجا باشد روا از چون تو شاهی | که ریزد خون طفل بی گناهی
نهالی را که بار دوست پیوند | نشاید از ریاض سینه بر کند
درخت میوه جا نهار زندگی | بدست خود نزن بر پای زندگی
بباطل مردم صاحب نظر نور | کنند از پیش چشم خویش دور
کسی کو شمع را در شب نشاند | نبینی در حیرت ظلمت نماند
برو منویس تو مع خطای | بخطی کش دران نبود خطایی
بجرمی کان ز فعل موسی آید | عقوبت کردن عیسی نشاید
ز روی چشم خسرو بگو گرد کنند | که با شه مهرورزی چند در بند
ملک چون کرد سوگند یاد | به پیچید از شفاعت روی بهزاد
نبا کام و ضرورت بهر آن شاه | بیاوردند زنجیری بر شاه

به زنجیر زران امن وای چند | دو سیمین ساق او کردند پیوند
بزرگ و خرد مجلس از سر کین | همی کردند بر بهرام نفرین
چو مهر ماه رخ را بود منزل | چو جان عاشقان پیوسته در دل
چو جان عاشقان زارش بزد | بجای تنگ و تاریکش سپردند

نصیحت کردن بهزاد مشتری را در راحت سو کردن

دلا از جان گذر کن در ره عشق | که تا یابی گذر بر عالم عشق
بترک سر بگو تا بر سر آیی | جدا این در کمر زان اژدهای
بسر باید که در دریا شتابی | اگر خواهی که این گوهر بیابی
ز رعنایان ش پروا چه آید | درین ره پر دلی جان باز باید
که چون دریای شوق او زند جوش | نشو شد بحرهای زمر چون نوش
زمر سو صد هزاران بحر خیزد | اگر او جرعه بر خاک ریزد
چو گفت آن نقش بند پر ز نیرنگ | که بهزاد از پی این نقش نیرنگ

کران یوسف شال او ز دیده | جو شد بی جرم در زندان گرفتار
برون امد ز قصر شاه بهزاد | شده واله ز حال ان پری زاد
عنان بر تافت سوی جای خویش | ز درد مشتری و مهر دل ریش
جو شد در کاخ خود شب مجزون | جگر بر اتش و داغ قمر بر خون
نماندم مشتری و بدر را خواند | بجنب خویشش در صدر نشاند
بدیشان گفت کای محبوب جانی | معذب گشته از فعل زبانی
کنون یک لحظه دل را هوش دارید | ز شفقت هرجه گویم گوش دارید
شما را بودن انجا مصلحت نیست | بجز راه گذر زین مملکت نیست
که شاپور مردی شد و بیرست | جو گردون بر سر خشم و ستیزست
مبادا کو بحکم نفس خود را | کشد در خون سر فرزند خود را
جو ریزد خون فرزندان شما را | معین زنده نگذارد شما را
دگر خصمی بقصد خون جو بهرام | کشیده تیغ کین از تا شام

قران با مشتری و بدر کرده | پریشان گشته مشغولی خود ده
عدو جون مقیم و ننگ حالست | شما را اقتران بادی محالست
اگر من در میان این شجاعت | نمی بستم کمر بهر شجاعت
نماندی در میان مهر و دوری | ازو تابیستی وان مهر یک موی
بزو مودش کشیدن پای در بند | جهان پابند در زندانش افکند
جو از وی مشتری این ارج بشنید | بران بیجاره راه لطف برید
جهان بر روی بیجال و مه فرو بست | نو گشتی یافت بر عمی برو دست
جو اقوال طبیب امد صوابش | نکرد ان خسته خوض اندر جوابش
بخاموشی بسی بگریست بر خود | ز دست روزگار و طالع بد
ز سوز زار زارش بگریست بنیاد | ازان بس جاکر خود را فرستاد
که تا ارد برای ان دو دلدار | دو اسب کوه جسم باد رفتار
بیاورد از اصطبل خاص بهزاد | دو رانش باره پیش هر دو جون باد

نجازن گفت ای آزاده بهتر / که تا آرد سلاح و جامه و زر

و دیعه و سیم بران منوال کز جاست / بگرد آن جمله را در یک نفس راست

فراز آورد و پیش شه دو نهاد / گشاد آنگه زبان عذر بهزاد

که گرچه این بباید خدمت استاد / ز ما خود لایقی خدمت نیامد

ولیکن چون شما را لطف عامست / مرا این معنی استظهار تامست

از آن پس مشتری را گفت بهزاد / که ای مهر سپهر دانش و داد

شما را اندران چشم گردون خیمه / که چون انجم نیاز امیدواریست

چو گردون منقصد و منزل بجای / بگرد مرکز خاکی بپوید

هبوط و رجعت اندر دل ساریه / ز سیر منتقل پی بر مدارید

بر فتن گر شما را اشتیاق است / طریق خوبتر راه عراق است

بباید در نهضت اشتابان شد / براه راست سوی اصفهان شد

دعا کردند بر بهزاد و بهروز / که دایم باد دولت بهتر از روز

وز آنجا ساز ره بر خویش بستند / بر اسبان جهان پیما نشستند

روان گشتند با تنهایی بهزاد / روانه اسب گلگون تیز رو باد

گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ / متابع گشت با ایشان ز فرسنگ

وز آنجا چون نگار آزرده گردند / روان از چشمها بر روی ضد

رفتن مشتری و بدر بسوی عراق

سپهر آنگه که از حیله و رنگ / ز دون یار کی دل را ز شیشه بر سنگ

بغم جستش و دون یک و دو خسته / شکستش خاطر جمعی شکسته

جدا کردن به تیغ هجر خونخوار / دو همدم یار را از صحبت یار

و بی اول جز آشنایی / کشی آخر با فنون جدایی

بگو تا بر که خواندی دفتر وصل / که بر خاتمش نراندی خنجر فصل

ولی بیدار مستی زین کار معذور / که مستی هم چو من محکوم و مجبور

چنین گفت ان حکیم کاردیده / ز جام دهر تلخیها چشیده

که چون زان خستگان مهر او برگشت / ز اب چشمشان رخسار رنگشت

همی شد مشتری گریان و مویان / میان اشک خونین پا ستاره جویان

سر سکش راه بر جیحون گرفته / جهان زان سیل خونین خون گرفته

جو اشک از مسکن و مولد فتاده / بسوی کوه و صحرا پی نهاده

بزاری از بر مردم رمیده / همه ره دامن اندر خون کشیده

گهی با اختر برگشته در جنگ / گهی از طالع شوریده دلتنگ

بدان حالت ز چشم بد فتاده / غلط گفتم ز چشم خود فتاده

وداع جان و مان خویش کرده / ز سر یکبد شسته دل در پیش کرده

ز غمز دشمن غماز جادو / فتاده پیش خلقش نخجه رو

مران مهری که از مردم نهفته / ز رز دوامانیش دوری گرفته

عروس راز او از هفت پرده / نهاده یک یک اندر دامن

چو نقشش پیش مردم باز خواند / بزاری مر پسش از در براند

بعیاری و شوخی پیش اصحاب / خطا اسرار او را خوانده چون اب

فکنده بی خطا بر خاک کویش / برده پیش مردم اب رویش

زده نقشی بر اب از مکر و افسون / جهان افتاده را رفته در خون

برسوایی بر شاه و امیرش / فضیحت کرده از مافی الضمیرش

جو ظاهر کرده سحرش قصدهایی / بروش اورده طوفان بلایی

ز منظرهای قصد انکینه / فکنده بر سر اتش بکینه

دران حالت بخون و خاک غلطان / نهاده بی خبر سر در بیابان

ز کف رفته عنان اختیارش / نبوده طرفة العینی قرارش

دران شب گرچه گلگون گرم میراند / ز اشکش همچو خر در گل همی ماند

ز بس کافتاده جرعش بر زمین لعل / سمندش را شده سجاده گون نعل

جو بیرون امد از دل جوش و جوشش / ز دی خون جگر از دیده جوشش

ز چشمش گر نکشتی تیغ تابی … سراپا سوختی از آتش دل
ور از دل آتشی تا ذوق کشتی … ز سیل اشکش آب از سر گذشتی
بمژگان لولو یاقوت سفتی … بر از خون سمن غلطید و سیب
چه گردون ستم ره پی رای کین گاه … که پیش آمد مرا این راه پی راه
درین ره کش خرد منقصد بماند … مرا با خاک با خون می دواند
نظر میکرد وز چرخ از جواب … که چون او در بختی با اشک کو آب

حکایت مشتری با آفتاب

زمانه چون رخش برق از سیغ … عیان شد هر ره کوه تیغ تا تیغ
چو رایت بر سپهر چنبری زد … شهنشاه خویش را بر مشتری زد
چو دیدش مشتری افتاده بر خاک … که ای سلطان هفت اقلیم افلاک
تویی آن بخت گیر یکسواره … که دادی دست بر حبل منازه
مدام این سبز خنگ شد نوسنا … ز بر بر زین فرمانت فروش

تویی چشم و چراغ اهل بینش … بتو روشن روان آفرینش
تویی آن مغربی کیمیاگر … که گشت از ضعف عالم سنور
و ما دم کرده از عین احسان … چو جیب گل پر از زر دامن کان
بکوه ره نشین خار و ریا … کمر ها بخش از یاقوت حمرا
بماندی ماه تابان تا ابد عور … گرش چون دست ندادی خلعت نور
منم چون ذره مهرت را هوادار … بدین خاری مرا از خاک بردار
تو ای دلبر که در خضر الیاسی … که یکتایی بحسن و روشنایی
بخوبی گرچه داری گرم بازار … نظر یکدم بسوی مشتری دار
مدام از شوق دل جان بی سلام … بر نام توای سمنام بادم
چو هستی شهسوار عرصه دل … ز جبین تا حد شامت سیم منزل
چه باشد گر کنی از ارجمندی … گذاری سوی این دل بند بندی
اگر آن دم نباشد درگشاده … بدین زرین کمر تابت دهاده

ببام قصر ان دلبر برای / بپیش از ره روزن درای
بروی پیش او از من زمین را / نهی بر خاک ره پیشش جبین را
چو یابی خلوتش ز اغیار خالی / بصد درد روبیش اندر پا یالی
بگوئی پیش شمندی مبتلائی / زجان مهجور و از جانان جدائی
چو اشک خود سر اندر ره نهاده / ز راه افتاده و بر ره فتاده
چو صبح از سینه آتش بر فشانده / بیکدم کار عمرش باز مانده
زمهرت سایه سان بیچاره ز تب / به پهلو بر زمین غلطان همی رفت
رفیقی نه بجز آه و فغانش / ولی نه بجز اشک روانش
چو باد صبح بر سر خاک ریزان / همی رفت از ضعف افتان و خیزان
چو عمرش جان نالان بر فغان بود / چو ابرش چشم گریان از فشان بود
شده از مهرت ای مهر جهانتاب / دل و چشمش قرین آتش و آب
فلک چون در غمت با وی بر آشفت / چو صبح از مهر جان میداد و میگفت

که ای مهر گرفته جیب جانت / چرا شد خانه اصلی و بانت
بیا بیرون دمی از عقده غم / منور کن ز ظلمت روی عالم
برابر بام آن غم خانه تار / شب اندوه گیتی را بروز آر
بخجسته طالع و سعد فالی / که با هم بود ما را اتصالی
سوی اوج فرح بودیم صاعد / سعادت یار و دولت مساعد
چو چرخی گشت با ما مرد ظالم / شد از کید بدش ویران عالم
چو دست کینه بر قصدم بر آورد تاخت / مرا از صدر وصلت بره انداخت
بدستان نیمه خندی که در هم انگند / ترا با و مرا دل کرد دربند
مقید در دو بند اسیر دام / نمی دانم چه خواهد بود کارم
نمانده زار و حیران ای دلارام / نه راه رفتن نه جای آرام
زغم در بحر حیرت دست و پائی / زنم رنجور جای جان بجائی
کجا در دامن وصلت رسد دست / چو دور از تو بهجرت گرد پا بست

چنین کز دیده شب خون گشایم | خیالت را کجا هم خواب یابم
کنون کز دور از تو ام سر گران | همی روشن نبینم از دوری جهان
خدایا انکه این قصد خطا کرد | که تا ما را ز یکدیگر جدا کرد
ز دوران روز بر روزش مبیناد | بروز این بلا روزیش بنشیناد
حدیثش چون بدانجا منتهی گرد | وداعش کرد مهر و گرم بگذشت

رسیدن مشتری به در قلعهٔ راه زنان

دگر ره مشتری افتاد در راه | همی رفت و همی زد ناله و آه
ز فریادش که کشتی نرم پولاد | زدی کوه از صدا صد گونه فریاد
نه در جان هیچ سهم از گرم و سردش | نه در دل هیچ فکر از خورد و خوابش
چو پویان روز چندی ره سپرده | قضا را قلعهٔ از دور دیده
چو عهد عاشقان محکم حصاری | چو صحن چرخ اساس استواری
طیور وهم بعمری بر پریده | به دیوار فصیلش نارسیده
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی | پس از قربی بسر کیوان شکستی
درون رویین از چرخ محکم | ز رشک سور او در لیلش ماتم
ز رامش سنگ پا نگرفته چرخش | بغیر از غنچه ره بار نشسته
چو نقطه او ساکن سقفان اثیر | بگردش همچو منطقه او رنگ دایر
چو حصن اسمانش منطقه باره | بروجش برکشیده بر ستاره
بروجش را ملازم انجم سیار | درش را از ثوابت بوده مسمار
ز سهم زخم سنگ منجنیقش | چو واهی نسر واقع بر طریقش
بروج چون زلف و چشم دلبر سنگ | دمی افتاده پیچاپیچ بر سنگ
چو اشک مشتری از درد هجران | بگردش رودهای زرق گردان
نشانده بر روی از پولاد میخی | بسختی با دل ممسک برابر
چنین حصنی که سر بر اسمان سود | مقام ره زنان اصفهان بود
گروهی از کمین بر ره نشسته | صبا را از گذشتن راه بسته

زده ورنای اهل کار روان چنگ / بتاراج و نوایشان کرده آهنگ
بعالم زان حصار آوازه مشهور / بزرگ و کوچک از راهش شده دور
بریشان ناگهانی باز خوردند / کرشمی در عراق آغاز کردند
بضرب بم دو دستی گشودند / به تبریزی همه کاری نمودند
جوابشان ساز بر قانون پنج / مخالف را روان بر سر دویدند
همی راندند مضراب از چپ و راست / بهر ضربی یکی از پیش برخاست
بیاران زیر بر زد بانگ که هی / که برخیزید تا اینها را چو زیر
دران موقوف یاری بی نفس شد / بیک نوبت برایشان حمله بردند
بطعن طرفشان کردند آهنگ / بیاوردندشان چون عود در چنگ
گرفتندش دو زانو پیش کردند / بس آهنگ مقام خویش کردند
رباب از ساز حسرت دست کوتاه / نوا و سازشان را رخت برهم
ز دست رهزنان روز رعوت / شده نالان رگ کمانشان چو طنبور

چو منتر در شمایلشان نظر کرد / درو حسن و شمایلشان اثر کرد
جوانان دید نازک طبع و موزون / ز زخم ناسزایان گشته محزون
شد از لطف و شعار سرو همت / چو عشاق از رخ جانان مهجور
و ما دم در نهفت از فرط حیرت / بخود میگفت از این شکل و هیات
ز ادوار بسیط چرخ دوار / نیاید تا ابد سر گنه بیدار
بیاران گفت ما اینها چه سازیم / ز بیم این سبکتازان نوازیم
همه یکرو یکعشه ای بهر آواز / نمکش کین دل از این دو تا ساز
زنی در پرده خود داشت مهتر / بخوبی از پری و حور بهتر
یکی ماه مبرقع نام شهناز / صبا از پرده اش نشنیده آواز
چو زینسان زخمه خارج از یارشان / شنید از کینه شد طعن بر شان

در ایشان کرد روکای بی اصولان
همه بی راه و رهزن همچو غولان

بچون این جوانان از رخ گو رشید
چرا از باد با خود درخور کشید

چو شنوا زبیدشان از روی بازی
مروت نیت کشتن شان بزاری

روان کرد آگهی از چشمها شه رود
چو مهتر دید در ساعت نمود

که تا گردند از تیزی فرو داشت
یکی را زان میان بر بیم دد بگماشت

که تا بیرون بردشان عور دشت ولی زاد
کند شان سوی راه از ارتیاد

برون آورد شان از در بسوی
روان بر راهشان اگند وا

خلاص یافتن مشتری و بدر از راه زنان

جو خود را یافتند از بند آزاد
دران صحرا روان گشتند چون باد

نهیر فتند چون خورشید تا شام
که نگرفتند جایی یکدم آرام

جو جم خوردن پر زره تحمل
بمنزلگاه مغرب کرد منزل

جو گل از زره بیکسو پره دادند
به پیش پای خاری سر نهادند

دران شب طرفة العینی نخفتند
بمژگان لعل و مروارید سفتند

غریبی را که در پهلو بود خار
بچشمش کی نماید خواب دیدار

[illegible]
[illegible]

کشیده شیر گردون زاجوج زرین
بد حلمش بجای اسب در زین

[illegible]
[illegible]

دران موسم جهان از گشته محرور
مزاج معتدل از حر ماحور

حرارت دهر را از طبع ناری
ز مهر افلاک را افتاده زناری

ز گرمی گشته ظاهر کوه را دق ‌‌ ‌ گرفته سنگ را تب‌های محرق

هوا چون عشق جانان گرم بازار ‌ ‌ ‌ ز آتش آب سوزان زیر جدبار

عجب نبود گر سنگ شد همچو یخ ‌ ‌ ‌ بپیش تیغ مهر بنشست دوزخ

ز تاب مهر آهن آب گشته

گداز از سیم چون سیماب گشته

چه بودی گر هوا تا رود در سیماب ‌ ‌ ‌ بجای آهن ببندی در جو آب

روان بگداختی لعل بدخشان ‌ ‌ ‌ چو خون گشتی روان از سنگ کان

گر افتادی تگرگ از میغ در باغ ‌ ‌ ‌ نهادی بر رخ هر میوه صد داغ

سمندر گر جدا گشتی ز نیران ‌ ‌ ‌ شدی از تاب خور بریان الیان

زبس آتش که از خارا برافروخت ‌ ‌ ‌ دل گاو زمین بر سنگ بسوخت

اگر صیدی فکندی گرگ بصحرا ‌ ‌ ‌ شدی بریان پس از وصول او مهیا

کشیده تیغ آتش باز خورشید ‌ ‌ ‌ خلایق را بریده حلق امید

خلاف عادت آتش گرد افلاک ‌ ‌ ‌ بکلی میل سوی مرکز خاک

فلک را شمع کافوری فروزان ‌ ‌ ‌ ز تابش خلق چون پروانه سوزان

جهان گفتی یکی شد اژدها بود ‌ ‌ ‌ دمان از کام وحشش آتش و دود

سپهر آتش بطشت مهر ریزان ‌ ‌ ‌ و یا از حدت حرقت گریزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم ‌ ‌ ‌ که از افسانه اش پولاد شد نرم

کسی در چرخ گردی تیغ بازی ‌ ‌ ‌ کسی کردی ز پس بازی چو غازی

شدی خون از حرارت در بدن خشک ‌ ‌ ‌ چو در ناف غزالان شد مشک

زمین چون دیگ بر آتش خروشان ‌ ‌ ‌ میان اهل شهر انها سر جوشان

بعکس حال ابر آسیم آذر — هوا از گلستان بنموده آذر

صدف را در میان بحر زخاک — که در سینه همچون دانهٔ نار

جهان نازک تنان نازپرورد — چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

نزاری در جهان سوزان هوایی — که هر ساعت از وزادی هوایی

بنیاد پیر از ان شب

شدند بیرون ازان بیابان بی

چو بودند آن دو گلنار سیراب — ز گل نازکتر و صافی تر از آب

برفتن با بیابان بود هموار — گهی پر آبله گاهی پر از خار

همی رفتند چون خورشید بی زاد — یکان از ملک را کشته مشتاد

در آن ره گرچه بسیاری دویدند — بجز در چشم خود مردم ندیدند

میان آن بیابان بی پر وبا — همی گشتند سرگردان چو کبک



نه همدردی بغیر از خاطر ریش — نه همراهی بغیر از سایهٔ خویش

نه خود واقف که پوید بر سبیلی | نه کس حاضر که تا باشد دلیلی

در آن وادی [illegible] | [illegible]

چو اشک خویش ملک شد بسر سو | ز نیم روشی همبر فشد در [illegible]
ز ماکه شد زی آهی زد از صدر | در آن افغان و زاری گفت با بدر
که ای مهر سپهر مهربانی | زبی مشفق و دلدار جانی
شدست از تاج و تخت خسروی دور | به حسرت روی از شاه شاپور
کنون گشته است سرگردان جو رگار | در آن سرگشتگی یار اطلبکار
چو بر گفت این سخن در دست فریاد | تو گفتی مرغ جانش از قفس رست
چو بدر این داستان طرزو شنید | تبسم کرد و بر حالش بخندید
بدو گفتا که فاسد شد دماغت | نیم هیچ بینی بر چراغت

لیلی

برشتی تیت زنگ اکنون برآی | که سازی مدخلی در ارغوای
بریش آمد ز عشقت جمله حالات | کنون گشتی زیخ زن در کرامات
بگفتش مشتری معذوری ای یار | که در قصر حقیقت نیست بار
برفتند آنچنان سرگشته تا شب | چو ماهو گشته خشک از تشنگی لب
نیاسودند آن شب تا سحرگاه | برفتن سبق بهر دند از ماه
شکم خالی و قامت گوژ چون چنگ | نوا و ساز بیرون رفته از چنگ
چنین تا روز هفتم ره بریدند | که یکدم در مقامی نارمیدند
خباشان تاب بهر و جوع بگداخت | که گردون از عددشان بار نشناخت
توان بر دو ساقط شد یکبار | نمی‌شد پاشیان همره رفتار
تنی از ریگ بد جوشنده چون دیگ | چو بکشند خود را در تل ریگ
بر آن رمل از قضای بخت فال | بیفتادند چون ایمچو اشکال
شده از انقلاب بخت منکوس | ز مقصد فرد و از مطلوب مایوس

بسر چون میل بسیاری دویده — طریقی بر فرسخ نقطی ندیده
نبی الحمد شده از قبض خارج — فتاده نقطه سان بر روی خارج
مراد از خانه چشم ندیده — دنبال از خانه بیفتم رسیده
زناکه یک جماعت در رسیدند — دو شکل خوب سعد افتاده دیدند
بکندند از ستوران رخت بر پل — زدند اوتاد بیت خیمه در رمل
بگردش هر دو گردند اجتماعی — بگریابند بر حال اطلاعی
مزاج هر دو را گردند تسکین — بشربتهای عطر آمیز شیرین
بپرسیدند سر آن سمت — از آن خوش شکل خاموشان گویا
بگر دندان دو روشن رای سردار — جوابای ضمیر خویش اظهار
اگر چه بود قامتشان بران دال — صورشان بر ضمایر شاهد حال
چو پیچیدند قول خویش زان — بگفتند ای نبی عنصر عزیزان
نژادی هم تعذر خویش داریم — بمولد اهات و خویش داریم

بدستان چو فرمان از خانه بر کنند — بدین خاک ندلتان بیفکند
چو گفتند این سخن خاموش گشتند — زبان بودند حالی گوش گشتند
جوانی کار و انراتو سالار — چو همه با طبع روشن نام بهیار
جوانمرد و لطیف و پاک و شنگ — امین و راد و صاحب رای و فرهنگ
نظر در مشتری چون کرد بهیار — بصد جان گشت مهرش را خریدار
یکی مجموع دیدش در همه باب — مونخ از کمال و فضل و آداب
در آن خلقان چو کنجی در خرابی — ویا در کیسه در افشا بی
غلام خاص را گفتا که بشتاب — برو در مخزن و از بهر اصحاب
دو دست از جامهای خوب معلم — بیار از جامه دان بیرون همین دم
غلام از آنکه رای خواجه فرمود — بهیا کرد و بر دوش در نظر زد
بدست خویشتن در هر دو بوشید — بانواع رعایتشان بکوشید
بدیشان گفت اگر شهره بهیار — که باد اهدتان حامی و همه یار

اگر از صحبت این یار رفایی — عزیز از انبا شد دل گرانی
بجان از لطفشان منت پذیرم — بشکر فضلشان در پای میرم
کنون داریم عزم خطهٔ ری — که باشد بندگان را خانه در وی
ز راه لطف و فضل بیکرانه — اگر زین بعد باشد بنده خانه
بتشریف قدمشان منت معمور — نباشد از کرمی و قدم دور
دعا گوید به فرخنده بهیار — که با دست لطف نیز دانیال و بهیار
ترا چون منت جانیست بر ما — روان فرمان سلطانیست بر ما
بر آسودند شب تا خواندن دیک — چو آمد کاروان صبح نزدیک
باهل کاروان فرمود بهیار — که تا گردند حالی اشتران بار
پس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش — که تا آرد دو اسب نامور پیش
بیاورد از چنینهای بهیار — دو اسب برق سیر باد رفتار
بدیشان گفت بهیار جوانمرد — که می باید کنون رو در ره آورد

بساعت

بساعت مشتری با جان بجور — دل از کف رفته وز دلدار خود دور
بر اسب کوه پیکر شد سواره — نشسته بر دل از غم کوه خاره
روان رخ سوی راه ری نهادند — چو اشک عاشقان در ره فتادند

صفت حال مهر در بند

دلا تا میتوانی در وفا کوش — منه بر مرزهٔ اهل ریا گوش
علم بر بام ایوان وفا زن — قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا از اهل عرض هرگز نیاید — کشف ای شیخ شک کو بر آید
ریای راه حرص چون گشت حاصل — شود شوق طلب فی الحال باطل
چو آید در درون عشق فدایی — شود بیرون عوضهای ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره — بود آن صحبت از علت منزه
وگر عاشق بود در عشق صادق — شود از جان به معشوق عاشق
وگر معشوق باشد از وفا دور — تحقق هر دو باشند از فدا دور
چو می پای وفا از هر دو جانب — بدان کان عشق دورست از شوائب

چو گفت آن رهرو کار آزموده / ریا و صدق بسیار آزموده
که از بازیچه چرخ کهنه کار / چو شد مهر جهان آرا گرفتار
چو غم شد معتکف در خانه تنگ / لب وردی از غبای آب و بیرنگ
دران زندان بس تاریک دلگیر / بجان در پای او پیچیده زنجیر
چو زلفش کاسه سر در پا نهاده / چو گیسویش دمی در پا فتاده
سمی پیچیدی آن زلفین چون شست / که زنجیر از چه زد در کار او دست
چو او از لطف چون آب روان بود / بپا دستش پی در زنجیر از آن بود
چو سروی بود بالای بلندش / ازان رو کرده دوران پای بندش
چو شمعی بود در روی مجلس آرایش / بزرین بند ازان رو بسته شد پای
ازان زو ساق او رنج برش داشت / که ناهموار طوقی همنشین داشت
لطیفی کو بلطف از جان برد دست / چه کرد و با چنان ناچیس با بست
دل و جان را برای قید تو فیر / بنده سیم ساقش بسته زنجیر

دو پایش

دو پایش را چو جان در بر گرفته / بران گنج روان چون مار خفته
چو دل بودش بسختی همچو سندان / گرفتی دم بدم ساقش بدندان
چو بودش در حیات استواری / نمودی با مصاحب پایداری
چو طبعش با سلامت داشت نسبت / بپایان برد با هم پای صحبت
بگاه پای مردی در غم یار / ازو نابوده محکم تر قدم دار
دران خلوت نشینی گر همدم داشت / بجز زنجیر کس پایش نمیداشت
دران زندان دو بندش بود مشکل / یکی بر پای و دیگر بند بر دل
زبند پای چندان غم نمیخورد / ولی از بند دل فریاد میکرد
بپا دستش زری هر لحظه صد بار / روان گشتی ز چشمش در شهوار
بدین حالت چو روزی چند بگذشت / ملکشا بور را دل نرم تر گشت

شفاعت کردن بهزاد از جهت مهر و نصیحت کردن مهر با ملکشاه

سحرگاهی بر شه رفت بهزاد / زمین بوسید و در خدمت ایستاد

ز تاب خشم چین در رو فکنده / که بر جبهه و ابرو فکنده

چو شاهش گرم طبع و تهمتن دید / بخواندش پیش و از حالش بپرسید

چو آمد پیش تخت شاه بهزاد / زبان را در عتاب و طعن بگشاد

که شاها تا کی از ناهمواری / نمودن با سبک مغزان گرانی

بگل کس مهر را پوشیده دارد / بزندان هیچکس یوسف گذارد

کند کس نور چشم خویش محبوس / کند کس در مزابل جای طاوس

چه کردست آن فرزانه دوران / که شد مستوجب این بند و زندان

چه رفتست از خطا و ترک آزرم / که چون شکرش باید دوخت در چرم

جوابش داد کای فرزند دلبند / کسی خواهد بدی آنکه بفرزند

کس از آزار بابش بد نبیند / و گر بیند بچشم خود نبیند

گر ایشان نه ابطبع خود گذارند / بسوی اوج سعادت رخ نیارند

طبیعت چونکه در منزلست مجهول / بدشواری پذیرد دید معقول

بطفلی داد باید پند فرزند / که چون سالک گردد [illegible] پند

نهالی کان تر و باریک باشد / بفرمان جو برش نزدیک باشد

ولی چون شد ستبر و گشت سرکش / بتر سازند دوداش از بهر آتش

کجا دارد زدون شاگرد را سود / چو جرم از دستش آب جوی بربود

پس آنگه داد فرمان شه بهزاد / که گردد بهزاد از سعی وی آزاد

شد از حبس و ز دوری داشت رنجی / بگفتش کای سزای عز و توقیر

چو واقع میشود هر گونه حالت / نباید داشت خود را در ملالت

بگردد دگر موی قدر فرزند / بدو گو هیچ سوء روی بهند بند

یقین آنها که صاحب اختیارند / متاع قیمتی در بند دارند

بود زر ز بزرگان از هنرمند / برای زر شد به جان نژند

چه نقص است از گرفتن جنس [illegible] / فزودن کرد و کالا را رونق از سیلک

ز راه بندگی دو دیزه بسردار / شو و سر و دیه چو باید نهد دستار

گر تا بر شاید سخنی بست — نیارد در میان نیکوان دست

قبا را که نباشد بند مهر — بگیرد دلبر از انگشت در بر

معانی را بود از قید کلفت — بر اهل حقایق زحمت و ثقل

کمر و قیمت از بستن شکسته — بقیمت تر بود آنکو رسته

بی زرین کمر دادش پند دلخواه — گرفتش دست و آوردش بر شاه



چو مه آمد ز قید عقده بیرون — نمود آفاق را روز همایون

به پای پادشاه را در پای غلطید — سرش برداشت شه رویش ببوسید

ملک حالی ز خازن جامها خواست — بیاورد و ندیمی سرقدش راست

قبای خسروانی کرد در بر — کلاه سروری بنهاد بر سر

به دستوری شه اندر حرم شد — حرم از طلعتش باغ ارم شد

چو رویش دید مادر کرد فریاد — چو گیسو بجز در پایش افتاد

ز پا بوسش بر آورد آنگهی سر — گرفتش چون دل خود تنگ در بر

چو نور چشم خود را دید در پیش — ز شادی جای کردش بر سر خویش

زمانی می نهادش روی بر روی — زمانی می کشودش حلقه موی

گهی کردی ز دستش طوق گردن — گهی در پایش افتادی چو دامن

ز سوز دل بگفتش کای جگربند — من اکنون زنده و فرزند در بند

گر مادرش بالای تو میراد — بجز دست تو تا تیرش نگیراد

تن سیمین با در باد ای جان — کمان ابرویانت را بزه بان

بچشمان درد اندام تو جست — برایت خویشتن را مرده پنداد

مرا دور از رخت ای جان درد | دل و جان بود چون حالت برآورد
شب و روز از فراق رویت ای رود | ز چشمم چشمها بر رخ روان بود
بران بالا و دشت و کوه بهرام | همیکردم روان نفرین و دشنام
تو بیتر ای نور چشم روشن من | بدین شوریده کن احوال روشن
که چون بودی دران غمخانه تنگ | چو صورت از نگین روی بر سنگ
زمادر چونکه بشنید این سخن مهر | ز مژگان داد آب گلشن چهر
که ای مادر چه بود آخر گناهم | که باید مرد در زندان چاهم
کس این بیداد بر یکدانه کردست | ز به پرورنده بیگانه کردست
گرفتم شفقت از عالم برافتاد | ز قصر عدل برکندند بنیاد
چه آهو و خطا زین بنده دیدی | که چون رشک از منی بربریدی
بسختی از بر خویشش بکندند | بخواری بر سر راهش فکندند
چو مهر این گفت زاری بر وی افتاد | ز جان مادرش برخواست فریاد

ز جا برجست و تازان شد بمخزن | برون آورد از درجی ثمین
در آنجا قطعه چند از جواهر | که بودش مایه و اصل ذخایر
ازو سر دانه لؤلؤ منظم | خراج و مال هفت اقلیم عالم
وزو سر قطعه از لعل و یاقوت | جهانی را بقیمت قوت و قوت
بنود آن قطعها را مثل و مانند | نه اینسی شاهان جز قدر اند
جواهر یک بیک رخشنده اندر درج | چو مهر و مشتری تابان ز یک برج
نشانها نیز از آن گوهر برافسر | نه افسر را از آن یاقوت بر سر
تهی از تیشه ایشان گنج و مخزن | عقیق از شکل آنها بحر و معدن
گهرهای جهان بی شکل و قیمت | بدو افتاده از اجداد و آبا
بدو گفتا که ای یکدانه گوهر | خدا بادت که جان تیز بر سر
ز چشم ناتوان لؤلؤ فشان | مرا در خون دل چون لعل مشان
چو مهر مادری بودش ز حد بیش | همی کرد و نظاره گوهر خویش

چو در اصل او زنی صاحب کرم بود
نهان خویش با فرزند هم بود

چو مه آن دید کوش در درون باد
که مادر آفرین بر گوهرت باد

چو ماه آن مفرح کرد ترکیب
دل مه از مفرح دید انکی طیب

امنی داشت چو مه نام خادم
که بودی روز و شب پیشش ملازم

بگو سرو دو مه آن درج گوهر
بپوشید اکنی دامان مادر

وزانجا رفت سوی خانه خویش
ز نکهه مشتری محزون و دلریش

غلامان و پرستاران دویدند
قشابان موزه اش از پا کشیدند

دمی چون موزه اش در پا فشاندند
زمانی موزه اش بر سر نهادند

شدند از شوق دل خاکسار در پیچ
بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع

همیکردند خود را از دل و جان
نثار مقدم آن عید قربان

چو ممتد شد زمان عیش و عشرت
سمکله کرد آهنگ خلوت

بیاض صحیح

شد اندر کنج و محکم در فرو بست
بخلوت با غم دلدار بنشست

تهی از زحمت اغیار مجلس
خیالش با وی هم زانو و مونس

ز سودایش همه شب با دل ریش
چو زلف خویش می پیچید بر خویش

نه درد و فرقتش یکدم ساکن
نه درمان وصال یار ممکن

نمیدانست اصلا چاره کار
که بر دل بود ازین بار آزار

دو عالم را بکام فکر بسپرد
ز کوی تجربی بیرون نبرد

در آخر داد خویش معنی دست
خیالش با دل خود صورتی بست

که بر لوح نگار و صورت یار
نکه زد ز معنی آید بدیدار

که چون ز خویشش وا ستانند
بدان صورت سوی معنیش خوانند

نمیدانست کان معنی که باید
یقین از صورت تنها نیاید

که گر از موم سازد آدمی گل
برو هرگز نگردد فتنه بلبل

در آن موضع جوانی بود نقاش
بصنعت در همه روی زمین فاش

بیک دستی آن فرزانه استاد / کشیدی نقش چین بر آب چون باد

چو زلف و روی خوبان دل فروز / کشیده نقش شب بر تختهٔ روز

توانستی که بنماید بدستان / بوقت نقش بندی صورت جان

چو آواز خوش الحان تاری / دمادم با هوا در نقش کاری

چو او بر لوح صنعت کلک راندی / چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

کشیدی سر نقش کلکش نیرنگ / دو صد خط خطا بر نقش ارژنگ

همی کردی روان بر آب جاری / چو کلک صنع حق صورت نگاری

برنگ آمیزی شیرین رعنا / زدی نقش نباتی را تماشا

در و دیوار عالم را تحریر / چو ایوان تخیل کرد تصویر

بر کلکش که صورت طرازی / سپهر از سر نهاده نقش بازی

خیال نقش پرداز مصور / ز مکر نقشهای او مقعر

چو کردی کلک و سحر آشکارا / بدعوی بر زدی نقش خطا را

چو فکر نقش پرداز از زمرد / نقوش مختلف بر هم همی بست

شده از رشک طبعش وقت نیرنگ / نگارستان مانی را رخ بی رنگ

اگر کردی عذار دلبران نقش / ملک را فتنه گشتی دل بر آن نقش

وگر چشم بتان را کار بستی / تعین بند را از غمزه جستی

وگر با لعل خوبان در فتادی / ز کلکش چشمهٔ حیوان گشادی

وگر از زلفشان بندی همی بست / پری و حور از بندش نمی جست

وگر ناگه کشیدی شکل عرعر / شدی از آب دستش سایه گستر

وگر از چرب دستی بر زدی دست / بپروانه گشتی مرغزاران دست

وگر کلکش نمودی صورت گل / جهان گشتی پر از فریاد بلبل

وگر شکل عصا دل بر کشیدی / افعی از سر تا پا صورتش شدی

وگر از شیر تمثالی نمودی / ز بیم پرتاب تیر آهو ربودی

وگر بر تخته کردی رسم آهو / همی دادی ز نافش مشک خوشبو

وگر تصویر کردی پیکر ماه   نمودی در دل شب خلق را راه

ز هر تمثال رنگی کو نمودی   خواصش یک‌به‌یک همراه بودی

بهنگام سحر مهدش طلب کرد   بدو گفت ای هنرمند جوانمرد

همی‌خواهم که کارم را برآری   بجان نقش نگارم را نگاری

اگر دستت دهد این نقش زیبا   کشم در خلعتت چون نقش دیبا

نهاد انگشت را بر دیده استاد   بجان در کار آن صورت بایستاد

چنان شکلی شبیه مشتری بست   که بوسیدش نقوش معنوی دست

به پیش مهر برد آن صورت خوب   نهادش در برابر نقش محبوب

چو دید آن صورت معنی نما یار   به پیشش در سجود آمد شمن وار

در آن نقاش صورتگر فرو ماند   که آن نقش خوشش چون نیک دا خواند

چنان بر لوح خاطر کرد تصویر   که هست این مشتری بی هیچ تغییر

بعینه چشم این آن چشم شهلاست   یقین این قد چو آن قامت بود راست

بود چون روی او این روی بصد زرد   وزین موزونیت فرقی تا بدان حور

دعایش کرد کای نقاش نیک دست   هزاران آفرین بادت بر دست

یقین این کار رشک مانی است   که آن کار از عقیلت کار تا نیست

چو گل از بس که دادش مال و زر   شد آن استاد صورتگر توانگر

نماز شام کین گردون شب باز   کشید از مهره بازی خیمه را باز

یکی از درون خیمه فی الحال   برون آورد چندین طرفه تمثال

بسوی کنج خلوت شد و گر مهر   نهفت از خلق چون مهر از جهان چهر

در خلوت سرای خویشتن در بست   بکنجی رو در دیوار بنشست

چو روی خویشتن شمعی برافروخت   دمی از سوز دل چون شمع می‌سوخت

نهاد آن صورت دلدار در پیش   بزاری سر زبان می‌گفت با خویش

بگو گر نقش کردی چه صورت   مرا این بار واقع شد ضرورت

که میدانست کز نقش بد اندیش   مرا آید چنین صورت فرا پیش

بدان معنی که دادی در درون بار
که من کردم بدین صورت گرفتار

مرا خوش صورتی داد از فلک دست
که بودم با وصال یار پیوست

عدو از مکر و دستان صورتی کرد
که ما را اینچنین از هم برآورد

کنون در هجر آن بت روی دلدار
بجز صورت پرستی چیستم کار

طریق بت پرستی می سپارم
سر و برگ مسلمانی ندارم

خطاب مهر با صورت مشتری

وزان پس خسته دل با چشم گریان
بصورت کرد روی کای صورت جان

چو مستی زان بت دلدار تمثال
نظر کرد از تو پرسم صورت حال

که ای در عشق زحمتها کشیده
در آخر زهر ناکامی چشیده

ز جاه وصل در چاه اوفتاده
ز بخت کام بر راه اوفتاده

بترک مسکن و ماوا گرفته
چو باد صبحدم صحرا گرفته

ز زخم پاسبانان گشته رنجور
بسختی گشته چون جو برزگان دور

فتاده کام جان از نوش بر تب
ز ناکامی برنج زهر نوبت

برای ره بروی سر پای چون نعل
بکوه اندر گرفته جای چون لعل

چو ناف آهو از مولد بریده
عنان عزم بر صحرا کشیده

ز زخم خار چه آزاد و دشمن
برون افتاده همچون گل ز گلشن

گهی در زیر شمشیرت نشانده
گهی از در بشمشیرت برانده

بگو آخر که تا حال دلت چیست
بتربت منشین و همدمت کیست

کدامین شیر باشد یار غارت
کدامین کوه باشد غمگسارت

کدامین ابر باشد سایه بانت
کدامین باد باشد پشه بانت

کدامین خاربن باشد پناهت
کدامین سنگ باشد تکیه گاهت

مرا باری دل از اندیشه خونست
نمیدانم ترا احوال چونست

مرا دور از تو حال دل خرابست
جگر بر آتش هجران کبابست

تو نیز از ماجرا رمزی بیان کن
ز شرح حال خود فصلی عیان کن

سخنها راندی از هر فصل و بابی | ولی نشنیدی از صورت جوابی
همان نقشی که او با خود همی بست | ز صورت هیچ بر صورت نمی بست
بزاری در فراق یار بگریست | که تدبیر دل رنجور من چیست
دلش گفتا که از صورت گذر کن | بسوی عالم معنی سفر کن
چو در معنی رسیدن میتوانی | بصورت از چه معنی بازمانی
ره معنی بپر صورت رها کن | ز بت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفایی | که شرکی کی رسد شرکی بجایی
اگر صد ساله پیر خانقاهیست | چو با لعبت نشیند طفل راهیست
برو معنی طلب بگذر ز صورت | صفا خواهی گذر کن از کدورت
درین شکل مزخرف از چه پیچی | چرا چون کودکان در بند هیچی
چه کار از صورت بیجان گشاید | حیات از جان صورت در نیاید
اگر عمری درین خلوت نشینی | بغیر از صورت بیجان چه بینی

اگر معنی همی خواهی برون آی | بنه مردانه در راه طلب پای
چو جانبازان قدم نه در طریقت | اگر داری سر تاج حقیقت
گهی جوی سوی عمان سفر کن | شکر خواهی بخوزستان گذر کن
ترا مطلوب هر گردان چو پرگار | تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بفرق سر دویدن | اگر ممکن بود بروی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان | اگر کاذب نه بنمای برهان
چو از دل بی زبان این راز بشنید | ندیمش را بگوش جان نیوشید
ازان پس کرد با دل عهد محکم | که باشد بهر رفتن سر بسر عزم

مشورت کردن مهر در رفتن بطلب مشتری

چو خورشید جهان پیما گه بام | ز ره چین بر تافت رخ سوی ره شام
ز ترکیان سه تن بودند محرم | که بودندش مصاحب تر و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسپند نام | دگر بنگینی هر دوشت فرنام

دوم جوهر که بودش خادم خاص / سر رشته طلبش از صدق و اخلاص
سیوم بودش صبا پیک سبکپا / بسرعت چون صبا آفاق پیما
بخلوت هر سه را در پیش خود خواند / ز حال شهری فصلی فرو راند
که آن یار وفادار نکوکار / کشید از بهر من صد گونه آزار
بسر بادی کنون آواره گشتست / غریب و عاجز و بیچاره گشتست
مرا دلداری و مردی کجا رفت / وفاداری و همدردی کجا رفت
ز مهرش آتشم در جان گرفتست / وفای او مرا دامان گرفتست
کنون دارم هوای آنکه چون باد / بگرد عالم از ویران و آباد
گرم باید پی گشتن بگردم / اگر از پای بنشینم نه مردم
مگر یکبار آن گل را ببینم / بکام دل دمی با او نشینم
اسد را گفت کای شیر جهانگیر / چه بینی مصلحت چونست تدبیر
اسد گفت آنچه فرمودی تمامست / که بر ابدان ما حکمت روانست

ولی چاکر بچشم روشن دل / همی بیند درو بند سخت مشکل
چنین کانکه ما را سمت مقصد / معین نیست سوی هیچ سرحد
بباطل راه بی پایان چه پوییم / بیادا از کار بی‌پایان چه جوییم
اگر سالی وگر ده سال رانیم / چه حاصل چون ره مقصد ندانیم
دوم چون شه سفر هرگز نکردست / چنان نازک چه مرد گرم و سردست
سفر چون از سقر یک قطره آمد / درو حور بهشتی چون فرآمد
اسد را گفت مهرای شیر شرزه / سخن اینست و باقی هزل و هرزه
اگر گشتید ای یاران صادق / درین عزم سفر با من موافق
وگرنه همتی با من بدارید / مرا شاها بلطف حق گذارید
که کس سر کرد کار دو پشت شیرین / بغیر از ناخن انگشت شیرین
چو دو مقناز لغشد در کل خرد باد / نباشد زود قوتی تر کس در آن کار
بشاهی زان بر آمد شیر را نام / که کار خویش را خود کرد مادام

اگر کامم بود در کام ثعبان — بکاوش سر برآرم همچو دندان
وگر باشد مرادم در دم شیر — از او در دم برون آرم چو شمشیر
چو این بشنید اسد گفتش که ای شاه — کرم باید شدن همره تو در راه
اگرچه سر از حکم تو بنده — بود چون چاکر و امان و کنده
نهم چون با دهبت در جهان رو — بگیرم هفت کشور را به پهلو
تمنع ای مهادم صعب کنی پی — نیفتم یکدمت چون سایه از پی
وگر دریا بسی در رکابم — عنان هرگز ز دستت برنتابم
وگر چون تیغم اندر خون نشانی — نیابی هیچ گه از من گرانی
وگر چون نیزه ام در بند داری — بسر خدمت کنم با جان سپاری
وگر صد ره بیندازی چو تیرم — ز کیش خدمتت دل برنگیرم
ورم بی سرکشی از زور دستان — کمان وارت روم از جان بفرمان
چو مهر این مهربانی زان جوانمرد — بدید از مهر بر وی آفرین کرد

بدو گفتا کنون تدبیر باید — که بی تدبیر کاری برنیاید
اسد گفتش که راه دور دشوار — نشاید برید الا سبکبار
کنون با خویش یاران هیچ دیگر — نباید برد غیر از جوهر و زر
وزین جا همچو باد از اول شب — بباید پا در آوردن به مرکب
چنان راندن ستور از منزل اول — که ده منزل بود در چشم یک میل
بسی بر رای او مهر آفرین کرد — که تدبیرت صوابست ای گزین مرد
چو ذوالقرنین خورشید از زر افسر — شد اندر ظلمت دلگیر خاور
چو باد صبحدم از جا بجستند — بر اسپان جهان پیما نشستند
ملک را بود اسپی کوه پیکر — بجستن همچو برق تند صرصر
چو گردون همچو بسی ناش جهانگرد — که می انگیخت نعلش از جهان گرد
چنان خوش رو که روز کامرانی — چنان خوش خو که ایام جوانی
شدی سر دم ره صد ساله چون ماه — دلی با چاره رفتی یکی ماه

چو گردون داشت سیلی بی توقف / سمش را چار ماه اندر تصرف

بیک جستن توانستی که چون برق / بجستی از حدود غرب تا شرق

نظر هر جا که راکب را فتادی / بسیلی دورتر رو پا نهادی

ندیده چشم گردون جا بگرد / بمیل آفتاب از نعل او گرد

محیط مرکز عالم چو پرگار / نبریدی گر نرفتی وقت رفتار

توانستی چو گردون گرد اسمان / بگرد نقطه موهوم جولان

چو کردی تیز سوی پویه آهنگ / نماندی سایه از وی بیست فرسنگ

قوایم داشت محکم تر ز فولاد / ولی در پویه بودش خفت باد

گهی سوی نشیبش عزم چون سیل / گهی همچون بخارش بر هوا میل

سوی پستی دوان چون اشک عشاق / سوی بالا روان چون آه مشتاق

اگر یکدم کشیدی فارس عنانش / رسانیدی بدان دیگر جهانش

سبق بردی تکاورش گامی از رفتار / ز جنبش باد عالم گرد رهوار

چو اشک عاشقان گلگون خوشرو / جهان پیماتر از شبدیز خسرو

چو باد آمدم که می جستی بر آذر / بجان میسوخت از رشکش سمندر

چو موج آمدم که بر دریا زدی پی / شدی ماهی ز شرمش غرقه در وی

چنان رفتی سبک بر آب در جو / که چینش نماندی از وی در ابرو

اگر بر لجه دریا گذشتی / چو بادش پای اصلا تر نگشتی

بپا آوردند سوی دشت چون باد / عنان بادپا را سوی ره داد

روان گشتند سوی دشت پرخار / چو ماهی و سه کوکب در شب تار

در آن شب همره آن سان همی راند / که برق از سرعتش حیران همی ماند

چو کامی الجناش زیر ران بود / در آن ناکام و هیچی کامران بود

صبا از پیش اسپش جست یکجست / اسپ از جلوه ره بر پیل می بست

زره زرینه پولاد جوهر / درفشان گشته چون از تیغ گوهر

چو موپیچ دای یار از سر گرفتند / ره هندوستان را بر گرفتند

آگاهی یافتن شاپور از رفتن مهر و پرسیدن حالش

بدانگاهی که شب گردان انجم — ز راه آسمان گردید ره گم

برین پیروزه گون گشت بد زود — برآمد مهر بر سر افسر زر

بزرگان یک یک از میر و دستور — درون رفتند پیش شاه شاپور

چو سروی چند در بستان سرای — ستادند آن سران سر یک بپای

همی بودند تا شد روز بیگاه — ملک را بود چشم مهر در راه

چو نور چشم را در جا ندیدید — ز مردم حالی از حالش بپرسید

چو دور از نور چشم هست نزدیک — که بی چشم شود آفاق تاریک

کشید این لحظه احوالش معین — که چون شب گشت بر من روز روشن

دو تن در گوشه آن مه دویدند — ز مردم هیچکس در وی ندیدند

یکی کاشانه دیدند بی نور — چو وحشی گردی افتاده وشی دور

قلم کرده در بالش بر نشان — که وقت خواب مصرعهای اجبان

برون جستند چون اشک آن دو از رو — روان گشتند تا نزدیک خسرو

روان خود را بیفکندند بر خاک — سراپا غرق خون از چشم نمناک

که شاها نور چشمت نیست پیدا — شد از غم تیره شه را چشم بینا

بگفتا سوی کوه و دشت پویید — نهان مهر سهی رخ را بجویید

ز هر جانب یکی چون باد برخاست — روان گشتند پنهان از چپ و راست

بهر سو گرچه بسیاری دویدند — ز نعل اسب او گردی ندیدند

پس از یک هفته با دلهای بریان — بر شاه آمدند آن قوم گریان

که شاها ما پی او در در و دشت — پی گردم چون باد صبا گشت

ز مهر دلربا کس را خبر نیست — وز آن خدام او کس را اثر نیست

نفیر غم ز جان شاه برخاست — روان خویشتن از گاه برخاست

چو گل زد جامهای خسروی چاک — فکند افسر ز سر چون لاله بر خاک

شدند ارکان دولت تنگ جمع — چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع

چو شد حال پسر معلوم مادر — پدر وار او شاه و شش خان برادر
ز نرگس ژاله‌ی افشاند بر گل — ز نسرین دو رهی انداخت سنبل
چو چنگ از سینه می نالید کای رود — چرا کردی مقام خویش مردود
بگو کاخر ز مهری چه دیدی — که مهر از مهربان مادر بریدی
چرا زین زار بیدل دل کشیدی — بجز زاری همه رامش بکندی
چو کرد این نوحه چون زار بگریست — بران زاری در و دیوار بگریست
غریوی در میان مردم افتاد — بر آمد از بزرگ و خرد فریاد
همه بگریستند و دادند دشنام — که بادا پایمال کور بهرام
چو بهرام این خروش از ملک بشنید — ز نعل پشت خود بر خود بترسید
چنین اندیشید با خود گفت اگر من — دو روز اینجا بمانم وای بر من
ز مهری که دارم چند در بار — مرا هم چنین روز است در کار
مرا نیشی کنون می باید انگیخت — برانی زنگ چندی درهم آمیخت

که ای والاتر از خسرو و جم — ز کین دشمنان پیروز بر هم
بپا بدش تخت شاه کیوان — بخلعت خویشتن را ساخت گریان
که شاها صبح عمر خسته بهرام — بود بی نور روی مهر چون شام
دلم بدرود خواهد کرد جان را — که در ترکش نخواهد جهان را
بود همراه خار نوبت آن گل — من اینجا خفته زنهار از تگل
رهی را داو مکری هست عالی — کنون عرضش کنم برای عالی
که زینجا رخ نهم بر رسم تجار — بگیرم ملک را اکناف و اقطار
کنم در هر مکانی جستجو خویش — مگر راهی توانم برد در پیش
چو گفت این حال را فی الحال بگریست — که شاها چون توان بی روی تو زیست
زره پور بزرگ و شاه در دم خورد — بدو گفتا که احسنت ای جوانمرد
ز راه شفقت و ازادمردی — درین فکری بس نیکو کردی
بجا زن گفت از ان شاه ایران — که خرداری صد از اجناس الوان

همی خواهم که زین دم تا دم شام … کنی این جمله را تسلیم بهرام
بهرام آمد زمان چهره و نمود … چو زحمت میکشی و میروی زود
دران کوشش ای سپه افراز تا کی … که بس فردا شوی زینجا روانه
زمین بوسید و گفتا بنده ام … بفرمان ملک تا زنده باشم
برون آمد ز پیش شاه دلشاد … بجان در چید اسباب ز استاد
سیوم روز آن ستمکار جفاجوی … نهاد از فارس سوی اصفهان روی
غلامی چست حافظ کرد بر بار … روان شد کاروان با ساز سالار

رسیدن مشتری بر شهر ری و رسیدن مهراب با ایشان

دلا ره سوی کوی عشق ورزی … تو دانی ره اگر بر خود نلرزی
بنه در ره قدم در پیش بینش … که گل با خار باشد نوش با نیش
که تا دهلیز تنگ غم نبینی … کجا بر پیشگه شادی نشینی
سوی ایوان غم کن هر شب آهنگ … که تا بر چرخ پویی چون شباهنگ

چنین گفت آن جهان پیمای صابر … که در اقلیم غم بودی مسافر
که بد روشنتری با شهره بهیار … که بود آن کاروان را سالار
چو پی بر سمت خط ری نهادند … بروز ده بشهر ری فتادند
بماندند ره و هنجار یکجا نه … باحل آن دو پیر و وزرا نجا نه
ز دلجویی چو زلف از پیچ زو روی … فرو نگذاشت با آن هر دو موی
ترتیب غنچه در شهر بودند … زریح جا نکرد از رحمت تو دیدند
فتوری شد مشتری را شوق دلبر … بلیز دو مرغ جانش در قفس پر
چو زلفش گشت شیدا و مشوش … که بودش نعل جان و دل بر آتش
زمهرش گرچه آتش بود در صدر … نیارستی نخچید از کرمی بدر
قضا را بد ره در بازار بگذشت … جوانی تا گهش از پیش بگذشت
نظر چون کرد در وی بود مهراب … ز نیمرخ مشتری بی طاقت و تاب
که این مهراب خویش مشتری بود … جوانی با وقار و مهتری بود

برایش بیشه و صحرا بریده / ز هجرش زحمت و سختی کشیده
ز مهر دل گرفتش بدر در بر / ببوسیدش دهان و دیده و سر
به پیش مشتری رفتند دلشاد / چو دیدش مشتری بر جست چون باد
گرفتش همچو جان خود در آغوش / تو گفتی رفت مردن از تنش هوش
حدیث مهر پرسیدش ز اول / بگفتش جمله مشروح و مفصل
چو حال تشنگی را گفت مهتاب / روان شد بر رخش از سوز دل آب
همی زد شعله تا عشقش از صد در / بزاری دهقان میگفت با بدر
که ای غافل ز حال اندرونی / که تخمش میزدی از طعنه چونی
چنان بدر از حدیث او خجل گشت / که از آب جبینش خاک گل گشت
مزن در کس بباطل طعنه زنهار / که شاخ طعنه خجلت آورد بار
ترا گر لولو لالا نباشد / تماشا کن در دریا نباشد
بیاران خود آنگه مشتری گفت / که با آرام چون شاید شدن جفت

در این شبهای دنیا داران غلام / دمم گیراد اگر یکدم زنم دم

بماندم شد سوی فرخنده بهار / بجان و دل اجازت را طلبکار
بمنش کرد بیچد سعی و الحاح / بگشت آن قفل را با دید مفتاح
بوجد و جهد او سودی بکرد / غلام خاص را گفت آن جوانمرد
که تا آرد دو پنه اسب خوب رهوار / ز دست از جامه و پنج بدره دینار
غلام کاروان رجب فی الحال / فراز آورد اسپ و جامه و مال
بدیشان داد و در چند عذر با خواست / پس آنگه با دل پر مهر برخواست
موافق گشت با آن مرشش سل / همه ره کردشان اکرام تجمل
وز آنجا کردشان بدرود و اگشت / نهاد دندان همه ره در دوری دشت
بپایان کوه و صحرایی نوشتند / چنان کز پایه خود میگذشتند
در آن ره مشتری از فکر و ترتیب / چنان شد ناتوان در زرد و لاغر

برای گرد صفت افکنم بی پایی | نداری جای و باپی در زمین جای
دمی در آستین با در روح | کهی دریا و بان کشتی نوح
دمی بر لوح آب جوی نقاش | کهی بر سطح خاک کوی فراش
کند گل در هوایت پیرهن چاک | نهد روی از برایت لاله بر خاک
شکوفه بر سپهر مرغ سحرخیز | بود از کیسه دولت درم ریز
زجودت غنچه را دامان پر از زر | زدستت یاسمین را طبله در بر
چنار و سرو رقصان در هوایت | خدنگ و بید لرزان از برایت
زشوقت ارغوان را خون فسرده | بهشت سحر که شمع مرده
نسیمت چون دم عیسی روان بخش | شفاک الله زهی بیمار جان بخش
ز تاثیر هوایت خاک در دا | زشوقت آب را زنجیر در پا
توی گلگونه سای چهره گل | توی مشکل گشای زلف سنبل
هوادار تو سرو جویباری | دعاگوی تو کبک کوهساری

که چشم هر که بر چشم وی افتاد | تصور کرد کو کامی است بر باد
چو در جان بودش آذر از غم دل | با آذربایجان افکند منزل
وز آنجا رفت تا اران و موغان | ز موغان شد روان بر صوب شروان
بسی کردش طلب در هر مکانی | ندید از یار خود جایی نشانی
بکلی شد برون از دست کارش | عنان بربود اسب اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب | گرفته روز و شب ترک خور و خواب

خطاب مشتری با باد صبا

بوقت صبح می نالید در دشت | دران صحرا صبا را دید در گشت
خمیده چون سبک روحان خرامان | کشیده چون بتان بر خاک دامان
چو خاک افکنده خود را در ره باد | که جانم خاک راهت را فدا باد
توی ای شیخ همراز سحرخیز | که آسان بگذری بر آتش تیز
ورت باشد گذر بر بحر اخضر | بگو در هیچ جا شد دامنت تر

چمن را تازه روح نامی در تن از تو … چو مرغم بکر شاخ آبستن از تو

چمار و سرو را در چاره سازی … بر اندازی بهم در دست یاری

بصد لب غنچه مستت در ستایش … که کارش یاد از وصلت گشایش

چو آیی در چمن سرمست و چالاک … برت گلها ز شاخ افشند بر شاخ

تو چون دلدار مست افشان و خیزان … ز هر سو بر سرت گلبرگ ریزان

گهی مالد برت گل بر سر روی … گهی رو بد برت سنبل بگیسو

چو هر صبحدم در روی خوبان … گهی زلف سمن سایان پریشان

علاج جان بیماران عشقی … دوای درد افکاران عشقی

چو بر بحر راستی مسافر … چه باشد کز روی لطف وافر

بدان مرغ همایون گر خوری باز … گر گرد دست از هوای دوست پرواز

بگو ای آفتاب ذره پرور … چو چشم خویش مرهم دار دو دلبر

کشیده بند به بنده خویش … برای مرهم او بوده دل ریش

دلی

برای یک عکس از صد ره او رنگ … زمانها چون شکمه در رفت یک

ز بهر بیدل درویش رنجور … شده از تاج و تخت خسروی دور

برای ذره از مهر افلاک … شده سرگشته گرد مرکز خاک

چنین الطاف کان بیرون احصاست … چه قدر این گدای بی سر و پاست

ضعیف و غصه می میرم کنون من … که کاش این مرده می از زند شیون

بگو جانا که تا حال تو خونست … مرا باری دل از هجر تو خونست

بسویت از کدامین ره بپویم … نشانت از کدامین بخش جویم

ز کار افتاده ام دور از تو ای یار … نمیدانم چه سازم چاره کار

سخن چون ختم شد بگذشت از یاد … چو خاک او باره دیگر بره افتاد

بیاران گفت کاکنون کار از آن شد … که در جای دی ساکن توان شد

جهانرا زین پس نمی خواهم نوشتن … ببر چون چرخ بر دو جگر گشتن

ز خط استوا خط محور … بگرد مدار ضلع سطح اغبر

مگر بتوان بسویش راه بردن / وگرنه دور از او در راه مردن

مرا اکنون همی باید از اینجا / چو چشم خویش کردن دل بدریا

بجان خود در از غم بحر باری / مگر بتوان رسیدن با کناری

چو چشم خویش در دریا نشینم / مگر آن در یکتا را ببینم

زنم در بحر یکره دست و پایی / مگر پیدا کنم تا که جایی

مرا از بحر و جوش او چه بیم است / که موجش اشک من عمان یتیم است

چو از سرچشمه شان این آب گم شود / روان گشتند سوی بحر خون رود

رسیدن مشتری بکنار دریا و رسیدن بهرام بوی

چو نزدیک لب دریا رسیدند / گروه تاجران از دور دیدند

سراسر بار در کشتی نهادند / بامید دگر بار ایستادند

چو مهر از نیمه گردون گذشت / غبار عیششان برخاست از دشت

عیان شد تا که از ره کاروانی / چو سیل آمد سوی دریا روانی

شدند از کاروان تجار دلشاد / درون‌شان شد ز بند بار آزاد

قضا را بود بهرام خطاجوی / نهاده چون بلا بر مشتری روی

بناگاه چون قضای آسمانی / فرود آمد بر ایشان ناگهانی

نظر بر مشتری چون کرد بهرام / بگفت از طالع خود یافتم کام

فرو گیر بدان شد اژدها را / قضای بهرم و خشم خدا را

که ترسیدی ز رزمش مشتری بخت / که صفدر بود و با نیرو و یکلخت

بیکبار آن غلامان در دویدند / بخم کمند و در بندش کشیدند

چو دیدند آن فصاحت بدر مهتاب / گرفت از چشمشان اطراف مهراب

نبود آن دو تن را ترس جستن / سراپاشان بزخم چوب خستن

وزان پس کرد سوی مشتری رو / که ای کج بین ز بس فعل بد خو

چو چشم دلبران فتان و خونی / کنون در تنگنا افتاده چونی

جوابش داد کای شوم اصل مردک / بزن خندید که خواهی باتک خونک

چو در زنجیر باشد شیر شرزه / زند فریاد و بر روی سگ بهرزه

بپرسیدند ازو احوال تجار / که ما را کن ازین حالت خبردار

بدیشان گفت بهرام ستمکار / چگویم زین ره غدار بداختر

غلام بنده بود این شوخ بدکیش / چو پیر آمد برون ز خواجهٔ خویش

بدین دل بخت کج طبعان منحوست / غلام خانه زم را از سر دست

بیفکندند خود را تا بدین بوم / چو جغدان خانه ویرانان مشوم

شدم زان زخم سنگ سخت دل ریش / بردن چشم روان از خانهٔ خویش

قفا دمشان بروی شیر در پی / بیاوردم بپای سوشان پی

نشان چشم بسی در ره بدیدیم / بمقصود و بغوص حالی رسیدم

بگفتش مشتری ای شوم بدبخت / که با داتر خیانت تر توین

چرا در قصه پا در هوا آیی / بدندان کپیان تا چند خایی

چو کشتی در سبکباری دلارا / کلی خویش را از دست مگذار

پر دیگران بود پرواز / دهانت مانده بهر طعمه باز

مدام از سادگی در خلق جسته / جهانی را بطعن و زخم خسته

بیال اکه می پری هم اکنون / بره دو که تا که افتی ریزدش خون

ز تیر تخت عالی اتقان برارند / اگر یک لحظه از دستت گذارند

چه سهم میدهی ای شوخ بی باک / که بادت سر زند چون چرخ در خاک

سزا باشد ازین ناخوش بیانت / که آید مشت آتشی بر دهانت

ز تو لش بخت شد بهرام ناساز / دگر ره کینه توزی کرد آغاز

غلام چند را آن ظالم گفت / حوالت کرد بر روی او بر دست

بفرمانش سبک در روی پریدند / بضرب و زخم در چوبش کشیدند

بر او آن رفت کاید بر تو اکنون / ز دست انداز وطپانچات لشکر

چو تجار آن شناعت را بدیدند / شفاعت را به پیش وی دویدند

بدیشان گفت کین شوم ستمکار / بگو تا چون نماید با من اصرار

وزان پس با غلامان گفت ای قوم | گر این مال حرام شوخ خودکام

چه باشد زان سخن یکسر بگویید | بجز در راه صدق و دین بپوید

همه گفتند چون ما بندهٔ تست | رسن بغت پایندهٔ تست

بر آن قولی که رانی در حق او | نباشد زیر و بالا یکسر مو

چو تجار این سخنها را شنیدند | متاع خاشی را بهم گزیدند

نماندم بعدی در دریا نهادند | چو کشتی بر سر دریا فتادند

بکندند آن سه تن را زار و خسته | در آن کشتی بسان بار بسته

چو ماه نو درین دریای خضرا | شد آن کشتی روان بر روی دریا

سه روز و شب بسر شد چون باد | دو کشتی یکنفس جایی نه استاد

چهارم شب چو از شب رفت یکپاس | غلام چند را بهرام اشناس

بگفت آن هر سه تن را چون سفینه | در اندازید در دریا بکینه

غلامان رخ سوی ایشان نهادند | زبند بسته شان حالی گشادند

دیا

چو نکی شان بیفکندند در آب | ز جان و دل فتاده در تب و تاب

چو هریک داشت علم آشنایی | زدی کوشش بهر دم دست و پایی

چو لطف حق بود یار و نگهبان | چه باک از موج شور اکبر طوفان

ز رزق از بیت باقی نیم نانی | نکو از آب دریا شو جهانی

چو لطفش چشمهٔ احسان گشاید | ز آتش سوسن و ریحان بر آید

چو خشمش نار خذلان بر فروزد | به آتش در میان آب سوزد

قضا را کشته بود از غلط فوق | در آن دریای غرق کشتی غرق

[illegible] | [illegible]

کشیده از بیم جان هر یک سوی دوست | بقوت چون کمان با سر...

در آوردند دست آن سه معطل | بگرد و شر ما تند و پیکر

چو جان آن تیر را در بر گرفتند
حیات تازه باز از سر گرفتند

گمانی بود از ایشان تا به مهتاب
ز غیب آن تیر شد سهم سعادت



ز وصل تیر جان بخشیست نادر
ولی خود جان ستانی مست ظاهر

پسر شد پیش تیر مرکب آن تن
گره باد او رحمت بر جهان تن

چو بود او را بتن یار هوا
شد مرشش تن بتن از جان معانق

چو از طالع چنان تیری بریدند
بر او دوش چو کمان در خود کشیدند

قران مشتری و تیر زاییده
برای استعلای ایشان کرد تاثیر

شناور مشتری و تیر و مهتاب
چو کف نامحض لرزان بر رخ آب

پی تن مرکب چوبین بر آب
رکابش آب و بادش تازیانه

کمان لطف یزدان ناگه افکند
ز بحر آن تیر را تا حد در بند

برو دریا و کرد آن تیر پرتاب
سوی ابا بجا کاخ از آب

خلاص یافتن مشتری و یاران از دریا

روان خود را چو شیران بر سر خاک
ز تیر کشتی افکندند بر خاک

بکلی رفته از تن طاقت و توش
زمانی یک جا فتادند بیهوش

قضا را بود شاه شهر در بند
به صحرا صید جویان باشی چند

شد دلش غره بر طرف باطل | سر کوه دید خوار افتاده در گل
چو در ترکیب هیکل شان نظر کرد | محبت در دل دعا نش اثر کرد
تر دیکان چنان فرسود کام و رو | دلم بر خوب صیدی گشت مسرور
نماندم اندر کالی جا بجا خواست | سراپاشان بخلعتها بیاراست
بر اسپان بها بنشاند شاه فرزند | روان زانجا بسوی شهر راندند
بران منهج که باشد رسم و آیین | سرای خوبشان کردند تعیین
ملک چون مشتری را از شمایل | درخشان دید انوار فضایل
بروز و شب دمی بی او نبودی | در انوارش همه دم میفزودی
چو در دربند اقامت کرد چندی | تو گفتی بود دور از یار در بند
بیامد دل اسیر محنت و درد | بر شاه شد و پیروزی طلب کرد
بسی کردش ز رفتن منع لیکن | نشد خاطرش زان منع ساکن
چو دیدش بر سر رفتن سبک رو | بنا کامش اجازت داد خسرو

بوقت شام ترتیب فرا خور | فرستادش ز اسپ و جامه و زر
صباحی دست بوسش شاه دریافت | عنان عزم سوی راه برتافت
روان گشتند سوی مرز قپچاق | که بود آن راه جنگ و دشت میثاق
بسی صحرا و کوه و دره نوشتند | به پیمای چرخ از راه گشتند
همی کردند چون راه پی راه | بسوی البرز شان آمد گذرگاه
که کوهی بود سر بالا تر از اوج | که بودش با کمر عمان پر موج
کشیده بر سر چرخ برین تیغ | نهاده ش پای او چنین میغ
بعزم چرخ اطلس پوش والا | کمر در بسته و پوشیده خارا
ستاده روز و شب با تیغ ره را | فکنده از سر تیغش سر ماه
فلک دست از پدید الجوز اکشیده | بدامانش ولیکن نا رسیده
ز تیغ آبدارش بر سحرگاه | درید چرخ سرکش را کلهگاه
چنان کردن فراز و سرکش شد | که شیخ چه مکشتی از و کند

ز شرمش چرخ گر رفت زدن لاف — مدام افکنده سر در پیش چون قاف
ز رشک مشتری نقش زحل چنگ — زدی بر تیغ خود بر صبح بر سنگ
چو شمع گوشه گیر آرمیده — بمکین پای در دامان کشیده
قوی صاحب وقار رخت با سنگ — بجودش کوهستان تا آب و با رنگ
جوانان نبات نو رسیده — همه بر دامن او پر ورنج
تو گفتی مادر دور زمان بود — که در هر قطره می زادی بصد رود
سپاه عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
گذاران در نشیب او گرازان — پلنگان بر فرازش گشته نازان
روان از شاخهایش شیر سرزه — نهان در غارهایش مار گرزه
ز یکسویش وحوشان زره دیوان — ز سوی دیگرش غولان غریوان
مقام نرم پای و جای سکسار — مکان پیل گوش و آدمی خوار
سلکهای آن کوهست مشهور — یکایک در زبان خلق مذکور

همی گشتند سر گردان در آن کوه — نشسته بر دل و جان کوه اندوه
گهی با شیری بودند در جنگ — که از خون پلنگان دست در رنگ
گهی بر پیل گوشان اسپ راندند — گهی از رزم پایان پر فشاندند
گهی در حرب اسکپایان بودند — گهی با خوک در پیکار بودند
همی راندند با خود در تفکر — از آن اشکال الوان در تحیر
شده واله در انواع غرایب — تعجب کرده ز انصاف عجایب
همی گفتند با خود کین چه حالست — مگر خوابست یا رب یا خیالست
تعالی الله زهی بیچون خالق — که مخلوقش بود زین سان خلایق
همی راندند بی خار مرکب — در آن کوه و کمر از صبح تا شب
که از اوج ثریا مسکن گشتند — گهی تحت الثری را می نوشتند

حرب مشتری با آدمی خواران

بتر دو پیشه تا که رسیدند — در و قومی عجب الشکل دیدند

همه انداشان پر موی و توبان ... بسان گرگ و سگ با تاب و دندان
چو مرگ از شر هلکی مردم آزار ... چو گور از بخت جانی آدمی خوار
چو صید خویش را از دور دیدند ... شتابان بر سر ایشان دویدند
ز انواع سلاح و آلت جنگ ... نبودی پیششان در جنگ جز سنگ
بسوی شتری و بدر و مهراب ... بپای سنگ میکردند پرتاب
نماندم بهشتری چون باد و آتش ... برون آورد قوس کین ز ترکش
چو تیر غمزهٔ دلدوز جانان ... گذشتی تیر او از سینه پران
چو هوشی او نمودی کینه توزی ... همیکردی خدنگش سینه دوزی
چو دیدند آن قیامت بدر و مهراب ... چو دوزخ از غضب بر شد ز تاب
بر ایشان همچو ابر اندر بهاران ... شد از شست و کمانشان تیرباران
از آن قوم پلید آدمی خوار ... بیفکند خیلی بر زمین خوار
سری ز ایشان چو گوی غلطید در خون ... بجای او همی شد سی تن افزون

چو تند شد زمان حرب و پیکار ... زمین کوبان فرو ماندند از کار
شدند آن سرپیچ صفدر خسته از جنگ ... بر ایشان چون کمرشان کار شد تنگ
شد از تنشان بکلی منقطع زور ... که بودند آن سگان افزون تر از مور
بیکدم سرپیچ دل قلعه بستند ... چو زلف یار سرهاشان بشکستند
رسید آن نازکان را از قضا سخت ... ز زخم سنگ آن طفلان بیک لخت
چو طاقتشان ز کار سنگ شد طاق ... نبود آن زهر را امید تریاق
وداع یکدگر کردند گریان ... جگر بر آتش دلسوز بریان
بر ایشان آن لعینان گشته انبوه ... چنین تا مهه تابان رفت در کوه
چو مه از چشمشان بنهفت رخسار ... شدند ایشان چو دزدان بد کردار
بیکدم آن لعینان غیبت نمودند ... که پنداری که خود هرگز نبودند
چو ایشان آن نهفتن را بدیدند ... ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
شدند از خود برون در کار ایشان ... فرو ماندند در بازار ایشان

وزانجا لشکر کوبان تا سحرگاه / همی کردند پویان راه بی راه
چو از البرز بر زد صبحدم سر / چو دلداری بکف بازیچی از زر
بجای خرم دلکش رسیدند / بهشتی روح فرخنده دیدند
هوایش جانفزا چون وصل دلدار / نسیمش عطرسا چون طره یار
نو داری بستان جنان بود / کز خاکش عنبر و آبش روان بود
درو ز انواع گوناگون درختان / چو خلد آرامگاه نیکبختان
بطرف جوی چون معشوق و عاشق / چنار و سرو با هم معانق
خمیده اند شمشاد و صنوبر / نشان است از بالای دلبر
در آن بزم خوش فرخنده مجلس / نهاده جام زر بر دست نرگس
خزان آن پر چابک دست زرگر / گرفته شاخها را پاک در زر
همه اطراف جوی و مرز گلشن / بدیبای زر اندر زده مزین
ز جود بید شاخ زر افشان / چنها را پر از زر گشته دامان

زمین

زمین پر بود از برگ و از زر / خزان از شاخها کرده توانگر
چمن را از ورقهای مطلا / شده برگ زمستانی مهیا
بخز و پرنیان بستان ملبس / ربوده گوی چمن از چرخ اطلس
چمن از یک طرف در زر کیانی / سحاب از یک جهت در زرفشانی
بکرده رای آبان از خزانه / مطلس طبقها سپهر روانه
فشاند خیمه چرخ از زر آنرو / هزاران گنج بادآورد هر سو
نه پیدا هیچ جای بی بهانی / فکنده هر طرف پر برگ خانی
چو باد برگ جوی آنجا رسیدی / همه بر روی زر دامن کشیدی
ز جود شاخ و مرغان چمن آواز / چمنها پر بسر با برگ و با ساز
کشیده بید خنجرهای زرین / ولی لرزان ز بیم باد بهمن
بپای از کان بود دستان / سحاب چل تن در سیل باران
ز صرصر چون درختان نیش خورده / نماندم تک برگ خوش کرده

زدست انداز باد پیت نمایان | چنار بخت سر را دست لرزان
ز انواع فواکه شاخ پربار | ز رنگ و بوی چون نواز و عطار
چو شبنم از رخ رنگین لاله | چکان از زردی سیب سرخ ژاله
بهیات به شال غبغب یار | به رنگ و نازکی چون روی دلدار
دلارا خسرو خوش وضع شیرین | گرفته همچو خیبر و بخت چو پرچین
زده مرغان صلا از شاخ امرود | حریفان را سوی حلوای بی دود
تو گویی کان لکا قند باری | بحسن و لطف و طبع و آبداری
صراحیهای جلاب نبات است | دهانه کوزه آب حیات است
بسان شوری به بارنج زرد | نشسته بر غذا زنارنگی گرد
گرفته همچو عشاقش سراپا | برون و اندرون سودا و صفرا
به رنگ و بوی او املوک و میوه | یقین باشد همی کس طالب به
انارش چون لب دلدار خندان | ز طرفها نرام آب دندان

برای امتحان گردون زر کار | فکنده جو سر یاقوت در نار
کلاه سرخ به بوی مردم آمیز | به دو زان کرده دندان عالمی تیز
ولی نارنج گویی بود از زر | که باشد حرف آن پر مشک و عنبر
چو آتشهای فاقع داشت قیمت | ز نوشش بود ناظر با مسرت
درخشان از میان برگ اخضر | چو از صبح برین خورشید انور
ترنج آن صورت و معنی موافق | ببوی و رنگ چون معشوق و عاشق
تو گویی بود هر یک مجمر زر | شده از نکهتش بستان معطر
دماغ روح را بویش مروح | مذاق قلب را طعمش مفرح
زبان قاصر بود از وصف انجیر | که پرورد آن معنی را تقریر
زده حلوای از شیخاش و از قند | بوصلش اهل معنی آرزومند
تنی شیرین نازک طبع رعنا | ازان دندان حواری پیر و برنا
چو نظم وصف شفتالو سر آید | سخن در روی تر و شیرین برآید

چو لعل دلبران خلخ و چین
بلطف آب و ذوق جان شیرین

شنودش لب سوی لب تا رسیده
که آب حسن و لطف از وی چکیده

چو زان دو رخ بدین جنت فتادند
زبان جان بشکر حق گشادند

بیاسودند روزی چند آنجا
که بود از رنج زمستان خسته اعضا

وز آنجا باز نان ره برگرفتند
طریق ره روی از سر گرفتند

پس اندر روز دهی چو دور از مشتاق
معتکف در سپه حد فنجاق

گفتار در رفتن مهر بجانب هندوستان بطلب مشتری

ندانم دلا تا در چه حالی
چو بربط تا کی از سینه نالی

مکن ریش زاری ای دل ریش
که زنت راست بی شک صلاح پیش

زمانی صبح امیدت بر آید
شب هجران جان فرسا سر آید

رواجی در فنای کیمیا دست
مرادی در پی سر نامراد است

اگر در ره رسید بارت بر دل
رسد هم عاقبت بارت بمنزل

برو مردانه در راه ارادت
که راه آنست بر کوی سعادت

مترس از انکه باشد راه دشوار
که سخت آسان شود در آخر کار

درین ره شیر مردی مرد باید
که از آشفته دلان کاری نیاید

چنین گفت آن دلارام در ره رو
که میگوید این کهن افسانه را نو

که چون مهر آن وفادار جوانمرد
چو مهر چرخ چارم شد جهانگرد

ز بهر مشتری بگذاشت ایران
قدم زد در ره اقلیم کیوان

روان شد سوی هند آن دلبر چین
نشسته معتکف در خانه زین

چنان از مهر عاشق گرم میراند
که صد پی سایه را بر جای بنماند

کسی کز نقد دل سرمایه باشد
یقین داند که جان بی سایه باشد

سمندش پیش سیر از باد میبرد
ملک را سیر خوش از یاد میبرد

نعلش چون ز رنگ آتش بجستی
صبا از رشک بر آتش نشستی

عقابی بود گویی کرده پر باز
در آن صحرای بی پایان پرواز

فراز کوه همچون برق می جست / بالماس نعالش فرق می خست

بسوی دشت می پوید چون باد / بسم او خاک را بر باد میداد

صحاری را ز پی پی می کرد / بپا بانها چو کاغذ طی میکرد

برفتن هر کجا کو پا نهادی / چو نعلش ماه نو در پا فتادی

بسرعت بر فلک پیشی گرفتی / چو پویه با قمر خویشی گرفتی

همیرفت اینچنان منزل بمنزل / بپشت باره لیکن بار بر دل

ز لکپو باره گلگون همیراند / ز سوی جویهای خون همیراند

همی برید کوه و دشت و بیدا / نه مقصد یار و نه مقصود پیدا

چو سیل اشک خود من از بیابان / نهاده پس سوی دریای عمان

رسیدن مهر بکنار دریا

بیامد اشک ریزان سوی ساحل / ز چشم سیل بارش بحر پا در گل

نظر کرد اندر آن دریای اخضر / چو بحری بی پایان و معبر

ندیم آتشی از باد جوشان / نه دردی در درون دایم خروشان

مزاجش چون زبان شعله پرشور / که در زیر با خاشاک در دور

ازین شوریده طبعی پس ترش رو / بیا وحش با همه کس چین در ابرو

چو پشتی تهی لب خشک و عطشان / گشته از هزاران نیل ریان

چو عاشق کام خشک و شور در سر / زبان کف سال و مه زان شور در سر

ز جوشش نوبها بر مه رسیده / خروشش گوش ماهی را دریده

گرش حوت فلک بالا گرفتی / روان از جذب خویشش فرو گرفتی

نهان آویخته در دلو کیوان / گهر از موج او پر دره دامان

چو اشتر کوه کوهان و پر انداز / ز بد مستی خروشان و کف انداز

بنزدیکی نهنگ با آب و گهردار / ولیکن ظالم و بی رحم و خونخوار

چو چشم مهر از شوریده حالی / بدامان هر طرف ریزان لآلی

گهی از بر و باری بوده خاموش / دمی از شور طبعی رفته در جوش

چو مه رویان عذار ابر آرش ... از انده دلق شناقان کنارش
چنان کز بحر اشعار سخن گو ... سعامین روشده پیران بهر سو
چو کوه نوح در وعدی دعایی ... عیان بر ساحل از کشتی بلایی
جهنده کرکسی بی پای رهوار ... چو بادش دم بدم بر آب رفتار
کانی بخت سرکز زه ندیم ... نرو نرمش بازوی دریا کشیدم
کانی خانه اش به بار ریوست ... از ان نا پخته هر که مرغش ادبیست
خلاف عادتی بر خوش بسته ... کمان اوز بادیر جسته
موضع آبی ولی آتش زبان کار ... بجز پیچکی ولی از سنگ انگار
چو جای خضر بود و لنگر نوح ... ز طوفان گشته دلرا ایمن روح
زرفتن بر هوای طبع بسته ... فاش و دیگران در دل گرفته
چو بر کالای مردم دل نهاده ... پی آن خویش را بر باد داده
ازان پیوسته بی ترش در نگاه بود ... که در بند متاع کاروان بود

دل

دل اندر نقد و جنس خلق بسته ... ازان دل پیش تنگی خود شکسته
در اول باد اندر پی گرفته ... در آخر در پی آن باد رفته
چه گویم یک تن از بس پاک ... که خلقی را رهاندی از مهالک
تجلی کرده امواجش از جور و جواب ... نکنده روز و شب بجادوی آب
بجان کوشیده بهر کار مردم ... بدوش و سرکشیده بار مردم
سپاسک کرده در هر لحظه طی ... ندیده چشم عقل دیگرش پی
چو بود از جمع عشاق هوادار ... روان رفتی میان بحر زخار
دران کشتی نشستاران جمع تجار ... همی اندیشه از سر طرف بازار
چو آن جور دلارای اهل کشتی ... پدید آمد ز ناگه پیش کشتی
دران نرخ چون نظر کردند تجار ... شدند آشفته و حیران ز بیگبار
یکایک را ز حیرت دم فرو بست ... بکلی باز ماند از کار شان دست
دران سرو گل اندام قبا تنگ ... شدند آن سروران مدهوش دلتنگ

چو باد آشفته زو سویش نهادند | چو خاک اندر قدم پیشش فتادند
که ای خورشید روی سروبالا | خوش و شاد آمدی اهلاً و سهلا
چو حق آب رحمت فرود آمد | برین افتادگان کردم بخشای
فرود آمد ز خنگ بادرفتار | منور شد ز رویش جان تجار
چو دیدند آنچنان خوش مهمانی | بحمد فی الحال گستردند خوانی
چو یاران خورد ند برجستند از جای | نهادند اندران کشتی سبک پای
شد اندر کشتی آن ماه سمنبر | چو خورشید درخشان در دو پیکر
اسپید باجو سر یکتا بجنبد | بسان تیر در کشتی نشیند
صبا مانند باد صبح در تاخت | روانی خویش را در کشتی انداخت
چو آن حسن و ملاحت دید ملاح | ز شوقش بر زبان شد مرح ارواح
چو مه در برج آبی کرد منزل | روان کردند کشتی را ز ساحل
چو کشتی را چنان مه در کف افتاد | بجنبش خویشتن را داد بر باد

میان بحر شد کشتی شناور | چو ماه نو درین دریای اخضر
چو بنمود آن سعادت برج تجار | بشکر آن همی بودند هموار
ز جان و دل به پیش شاهزاده | بخدمتهای در خور ایستاده
دران کشتی فلک جون تیر در قوس | ز رویش گشته کشتی باغ فردوس
بعینی بود ماه را سفینه | چو معنی جای از آن گنجش سفینه
چو بود او دلبری را پیر و مرده | شد آن کشتی ازو مت القعاد
غبارش مطلعی از زکیمن وغا | بشکل چین گیسویش مقفا
یکی شب پیت گشت آن مهیت چو بین | چو نازان ماهی یافت تضمین
سپهر ازرقی نادیده اصلا | دران بحر آنچنان نقطی ولالا
دران بحر طویل بی سواحل | زنانهای مدید آن بحر کامل
اگرچه زحمت واز کشیده | بسیط بحر را پایان ندیده
بگرد آن محیط بی کرانه | تقارچند اکه کردی از میانه

بحر آب و هوا چیزی ندیدی | در آن آب و هوای بحر مریدی
چو ماهی آن خور از دی بهشتی | بماند اندر حضیض نو پس کشتی
زمان از نو بدم سپه دی درآمد | زناگاه از دو شش بادی برآمد
بنه دان صرصر خود رای خود را | جهندی تا زبان سر روی دریا
فشاواز شدی او بحر در جوش | مدفع حمله او شد ذره پوش
بیکدم رستخیز بخت برخواست | کمین کشاد تخت از جب و راست
چو باد تیز رو در کشتی افتاد | تو گفتی جان خلقی رفت بر باد
برآورد از میان بحر یک موج | که کشتی را چو تیر افکند در اوج
گهی سوی محیطش داد پرواز | گهی آورد سوی مرکزش باز
در آن وضع مقسم شکل جاوی | پدید آورده ادوار سماوی
شدی آن ملک هر ساعت ملک وار | بزور باد کرده آن آب دوار
چو از خارج شد آن حامل در گردش | همی شد مایل تدویر گردش

شدی گه مستقیم و گاه راجع | گهی بگذشت غارب گاه طالع
در آن هیئت اختر بد کرده تحویل | مزاج مردمان کم کرده تعدیل
گهی سایر شدی در بعد ابعد | گهی در پس حضیضش بوده مقعد
گهی چون انجم سیار پایه | گهی چون گنبد دوار دایه
گهی در اوج و گه در قعر بوده | گهی ماه و گهی ماهی نموده
گهی بر چرخ و گه در چرخ رفته | قرار از هیچ روی ناگرفته
نمودار قیامت دیده کشتیگان | شده سرگشتگان بحر حیران
ز بس کافتاد هر یک گوهر در | شد آن کشتی ز بحر چشمشان پر
چو شد شورش بر بیچارگان سخت | بر ایشان تند باد قهر شد بخت
بران کشتی کمین کینه بکشود | ز روی بحر چون کاهیش بربود
بیاوردش بنزدیک کناره | زدش بر سنگ و کردش پاره پاره
ز کشتی یک یک حیران و مضطر | فرو رفتند در دریا چو لنگر

فرو شد مهر با یاران یکبار / در آن دریای شور ناگه خوار

ولی آن بحر خوبی و ملاحت / ز ناپاکی برون بردی بساحت

چو او جان و جهان و اهل دل بود / چو او چشم و چراغ جان و دل بود

گرفتش همچو جان آن بحر در بر / بسان دیده گردش جای در سر

ز مهر دل بر آن بر گشت لرزان / گرفتش بر کف و بر دوش یکسان

ولی از کین دل مه جفا جوی / گله کاریش کردی بر سر و روی

چو در بر بحر جانی آنچنان یافت / تو گفتی آب دلسوزش روان یافت

شد آبش زان حیات جاودانی / خوش و شیرین چو آب زندگانی

محیط از خنده گوهر ریز در پیچ / ولی در کف چنان گوهر ندید هیچ

چو دید او مشتری را چشم بینا / ازان افتاد در غرقاب دریا

دو مشکین جعد آن سرو سمن بر / بر آب افتاده همچون عنبر تر

ز بیم جان همی زد دست و پایی / طلب میکرد یار آشنایی

خلاص یافتن مهر از دریا

چو اشک عاشقان از موج دریا / روان سوی کنار افکند خود را

چو مه تابنده از دریا بر آمد / جهانرا مدت محنت سر آمد

چکان از گیسوی مشکین او آب / چو در شب دانهای در شب تاب

نشست آن جا که چون سرو روان / سرشک از دیده باران همچو باران

زمانی همچو شیری بسته از بند / امید خود را بلطف ساحل افکند

بمالید از تنش چون سر چه گوهر / فتاد از موج دریا سوی معبر

بیک دم چون صبا چون باد چالاک / ز روی آب دریا جست بر خاک

ملک از وصل یاران گشت دلشاد / ز بند محنت و غم گشت آزاد

همه یکره در پایش فتادند / زبانرا در ثنای حق گشادند

خوشا آن گفت امید الحمد لله / که زان غرقاب محنت رسته شد شاه

سپه در باغش روح بر خواست / فراوان شکر دادار حبیب دوست

فضای دیده رشک باغ مینو ... چو تیغش روان بر روی چو
به یک گز کنار چشمه پاری ... به یک گام پای میوه داری
لطیف و دلکش آب و هوای ... دل و جان زا از آب و هوایی
ز آبش خلد را در چشمها آب ... ارم را از هوایش دل بر از تاب
درختان حله سبز در سر کشیده ... خسان دل حله در بر کشیده
هزار از شاخ مرغان خوش آواز ... ز الحان ارغنونها کرده بر ساز
چمن رشک نگارستان کاووس ... خرامان اندرو طوطی و طاووس
درختان جمله پر بار از فواکه ... همی بار درختش یک یک
ز دلجوی بهشتی بود الحق ... بساطش سندس و خز و استبرق
چو شد دامن کشان رحمت آن حور ... ملک خواندش آیت نور علی نور
به هر جانب که میل آن سرو دادی ... دویدی آب در پایش ز شادی
در آن بستان همی گردید چون باد ... خرامان کرده سرو سرو و شمشاد

همی شد نرگس شهلاش خیره ... ز چین و لطف آن خرم جزیره
پس آنگه گفت کای شیر دلاور ... نباشد در جهان زین جا خوشتر
همی گشتند چون بر چرخ انجم ... نه شد خشمشان روشن بمردم
بغیر از بر نشان پسته دنی نه ... بغیر از میوه خبری خوردنی نه
چو مه ماند نداز آن منزل ... بکلی شد ز غم غم گرفته
شکستش در قدم نان و ورد خار ... شکستش بر درون نان و هوا بار
گرفتش دل بسی اندیشه کردن ... ز جان سیر آمد از بس خوردن
پس آنگه گفت تدبیری چند بیش ... که ما را بعد ازین کاری رود پیش
مگر او چنین تدبیرت توانیم ... که زین غرقاب خود را وارهانیم
جوابش داد کای شاه جهانگیر ... چه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر
که بنگر دو ما را کنون بگرداب ... رهیدن کی توان از موج گرداب
چو بر ما شد محیط این آب دریا ... کجا یارد گذر کردن کس از ما

که بیچاره شو اند پریدن / میان راه شو اند بریدن

مگر یزدان در رحمت کشاید / بلطف خود ره راحت نماید

چو مهرازوی حدیث راست بشنید / چو شاخ خیزران بر خود بپیچید

چو خود را دید اسیر موج طوفان / بشست آن دلربا دست از دل وجان

عنان کار در دست قضا داد / بفرمان قضای حق رضا داد

صبا چون باد از هر سو همی جست / که تا یابد مگر بر چاره دست

چو روزی چند بر ساحل بگردید / قضا را در مغاکی زورقی دید

بحکم خالی چو تیار و لاغر / بران چشمی ز ضعف افکنده لنگر

ز ابرش باد سوی خشک رانده / ز بی آب و علفی خشک مانده

چو کار افتاده افتاده از کار / چو از خود رفته عاجز ز رفتار

صبا را چون نظر بر زورق افتاد / دوان شد همچو کلکی را خبر داد

چو بادی سوی آن زورق دویدند / ز نافش چست بر یکسو کشیدند

امیدرا

امید را مه گفت ای سرو آزاد / همی باید شما را جست چون باد

فشاندن زین درختان میوه چند / بیاوردن بسنگ در زورق افکند

که ما را هیچ زادی نیست جز آن / ز آب و نان که هم آبست و هم نان

چو زان طوطی چنین صوتی شنیدند / پیان اینجا چون مرغان پریدند

فراوان میوه آن مرغان چالاک / ز هر شاخی بیفشاندند بر خاک

چو افشاندند بر چیدند یکسر / بسوی زورق کرفتند آنگهی بر

بجای یک میوه در زورق نهادند / بپیمان باد در زورق فتادند

چو در وی عزودان لنگر کرفتند / ز زورق راه دریا بر کرفتند

دران دریا همی شد همچو ماهی / نبردی بیقصد هیچ راهی

گل رویش ز غم بشد پژمرده / سهی سروش ز انده بشد خمیده

ز غم گشت ارغوانش زعفرانی / ز دم شد زعفرانش ارغوانی

شکفته خیریش بر جای لاله / ز نرگس لاله زارش غرق ژاله

ز چشم ناتوانش خواب رفته / ز زلف عنبرینش تاب رفته
چو ماه نو شد آن خورشید باریک / ز غم کشتی عمرش گشت نزدیک
امیدوار رفته از سر پنجه نیرو / زبون چون پیش چنگ شیر آهو
بکلی رفته رنگ روی چو مهر / گرفته سرخ رویش گونه زرد
مبادا در گوشه افتاده خسته / بیکدم کار عمرش باز بسته
همه جویان بفضل حق توسل / نشسته بر سر راه توکل

رسیدن کشتی تجار در دریا بمهر

حق از آنجا که در الطاف بگشود / بدیشان راه فضل خویش بنمود
روان شد کشتی بر بحر از دور / چو بر دریای اخضر زورق نور
همایون طوطی بگشاده شهپر / دران دریا چو مرغابی شناور
همی آمد شتابان کرده پرباز / بزورق باز خورد آن شهره شهباز
قضا چون مهر را بر کشتی افتاد / تو گفتی شد ز طوفان غم آزاد

چو اهل کشتی آن زورق بدیدند / بر کشتی بسوی وی کشیدند
بدیدند اندرو صاحب جمالی / چو تابان آفتابی در هلالی
دران کشتی بزرگی بود با کام / شریف الاصل با ثروت شرف نام
بدلداری روان از صدر برخاست / چو پرسش روی منطق را بیاراست
که سرو سایه‌ات پاینده بادا / مه مهر رخت تابنده بادا
نباشد بس عجب از نقش اشرف / اگر سازی غریبان را مشرف
چو بشنید این سخن سرو بهشتی / خرامان گشت و آمد سوی کشتی
جوان هوش بران کشتی در آمد / فغان از هر دم آن کشتی بر آمد
شرف کان تاجر از افسر سر بود / چو دل در صدر خویشش جای فرمود
همان ساعت بگسترد و خالی / ز الوان نعم چون خوان یغمائی
که بود آن مهر زا خوردن ملالی / ز غمهاش بتن هر یک خلالی
چو فارغ سالار زمان بردار از آمش / شرف گفت از نهان با خادم خویش

گرتا بهره شد و خدا اش اندم … بیارد جامهای خوب معلم
که بود از آب شور بحر زخاره … سراپا جامهاشان رفته از کاره
برای آن دل فرزند یگانه … دو دست از انجا جامهای خیره وانه
شرف آورد و سپاری بگوشید … که تا خسروکی زنان سرد و دوشید
بخدامش بریشم و حرص … سراپا حلها کردند در بر
برای آن گل از دیبای خضرا … بکستردند فرشش خوب زیبا
نشست از من و زنجت عالی … نهال خلد به دیبا نهالی
دران صورت همه حیران بماندند … بسان صورت بیجان بماندند
همی کفتند با خویش این سمنبر … مگر حورست یا روح مصور
شرف یکدم زخدمت ماندی … بهر ساعت ز نو تسلی کشیدی
دلش دادی و کردی جان فدایش … غمش خوردی و مردی از برایش
دمادم از بی رفع ملالش … همی کردی ز سر نوعی سوالش

برو بکشت لعلش گوهر افشان … ولی در نسب میداشت پنهان
همی کردی حدیث غوص دریا … ولی گوهر نکردی آشکارا
زهر قطعهٔ یاقوت احمر … طلب فرمود آن پاکیزه گوهر
که زین جوهر برون آورد دلال … یکی یاقوت رخشان چند مثقال
بلطف لعل دلداران نهوش … برنگ اشک میخواران عمکش
ز دیده چشم فرخش شمل برکرد … ز تک قیمت او عقل عاجز
که ناکه نام از انکشت حیران … دو فرخ چشم از ان یاقوت رخشان
شرف را گفت کین یاقوت شهوار … بیاد لعل ما با خود نگهدار
شرف از جای جست و کرد دست … که ای یاقوت کان عز و دولت
سزاوار چنین جوهر که باشد … بدو از بهر لایق تر که باشد
بگفت ای گوهر بحر فضایل … سخن گوهر بود شکن بیاطل
شرف از دست خویشش وی بر داشت … از ان پس قطعه یاقوت بر داشت

یکایک اهل کشتی را ز انور — عطا فرمود از هر گونه جوهر
ز دان و لا که حیران بماندند — برو الله آفرین گو شدندند
که بادا دم بدم ازین املاک — نثار گوهرت پر گوهر پاک
شرف گفت از نهان با جمع تجار — که این صاحب که چون بحر زخار
محقق گوهر بحری بزرگست — فروغ افسر شاهی سترگست
چنین چون دو کمال و حسن منظر — نباشد پی کان خالی ز گوهر
ملک هر ساعت از لعل گهربار — بر آن مردم فشاندی در شهوار
همه در قول او حیران و مدهوش — کشاده پیش در نکته اش گوش
دو سه با مهر راه یم بریدند — بفال سعد بر ساحل رسیدند

بیرون آمدن مهر با تجار از دریا

بماند روز از میان فلک گردون — بیفکندند لنگر بار بیرون
شرف با همرهان بر طرف ساحل — سه روز از بهر راحت کرد منزل

چهارم روز چون آن کشتی از — روان شد بر رخ دریای اخضر
یکایک خلق را پیدار کردند — پیاپی اسپ‌ها را بار کردند
شرف را بود اسپ شد رهوا — که در سبق از باد بردی به رفتار
یکی دست سلاح خسروانه — ز رخشان و زره و زنانه
چنین بهر اسپ و زر بهر جوهر — ز اسپ و سازهای خوب در خور
کشید اسپ و سلاح آورد در پیش — خجل از تحفهٔ بی قیمت خویش
بسی نمود پیش استمالت — چو دریافت آن ملک آن خجالت
که در عمر خود ای دلدار سرور — ندیدم اسپ و سازی زین نکوتر
نچین لعل لب شیرین همیکرد — یکایک را جدا تحسین همیکرد
بگفت این بار ها خوبست و لی نیک — همه شایسته و لایق بود لیک
بگویم گرچه زیبم گفت شرمست — بیا زودیم کان از بخت برست
شرف را بود قومی نه ندیده — پشت ارزو روز دوران تا رسیده

کی مار دو سر بر خویش پیچان | که پیلکشتی ز بیمش شیر پیچان
بهم آورده چون تو امان سر | گسسته خانه زیرآن دو پیکر
بشکل نایره سردار و زبردست | ولی سرکرده پیش ناورد دست
نه از دست کسی پیچش کشیده | نه از وی بر کسی زخمی رسیده
نه بر ظالمان بگشوده خانه | نه از زورش نشانی بر نشانه
نه از پیچش کسی را زخم داده | نه بر مردم کمین کین گشاده
نه کس زآسیب بیمش زخم خورده | نه بر کس قصد دست انداز کرده
نه ابرویش ز پیچی چین گرفته | نه بر کس راه خشم و کین گرفته
نه عقدش را عقد با شست رفته | نه از وصلش کسی از دست رفته
نه مالان از کشاکش بود بر گز | نه در دست کسی محکوم عاجز
نه چشم از زه ور در تیرع او فتاده | نه از زه بند بر گردن نهاده
نه اندیده از پیچی خو اقش | نه در حلق از گرفت زه جبالش

نه هر

نه هرگز گفته کس با او درگوش | نه هرگز بوده با کس دوش با دوش
نه با ماهی پیر دم چسته پیوند | نه از دو پستان کس افتاده در بند
نه پشت از علت سستی خمیده | نه کس در خنگان او را کشیده
نه از نی بود بیمارش اکانچه | نه از زه بر بناگوشش تپانچه
گرفته با عقابان جفت زاغش | ز وصل صاحب مالان فراغش
ز پیوندش قربان پیسته دهر | نکرده خانه از جنس کشان بر
هو قوس قزح با سروی شاهی | نه چون حدی گشته رام راهی
اگر چه پیستنش باتاب نوسن | نبودش هیچ مرسل ثانی اشن
دو پلی تخت با سرو و محکم | ز زور کس نگشته تا نش خم
قوی جسمی مرکب از رگ و پی | ندیده بس علی زود دست بروی
مبارک پی کمانی تخت زیبا | چو قد وامق وابروی عذرا
مادر زند پیش شانزاده | چو دید آن ناشدش ابرو گشاده

شرف را گفت زه این خویش گیتی مرا این بهتر از ملک جهانست
بزه کردش روان و شد سواره در و تجار از حیرت نظاره
شرف را هر گفت ای مخزن راز چو پرسید این بگو احوال او باز
شما عزم کدامین ملک دارید کدامین شهر را ره میسپارید
شرف گفتش که ای فرخنده مخدوم بود از سرحد چیندان بر و بوم
بخوارزمست این خادم روانه که دوری باشد از راحد خانه
یکی شهرست بس زیبا و خرم که دوری ره نیارد لشکر غم
شرف خوارزم را چون یاد میکرد ملک از بحر ملال غصه میخورد
دران ره یکدم از نخچیر نغنود خود و خدام در نخچیر می بود
بیفشاندی ز دو پیلش بر زمین تیر ز زخمش جان سپردی مسح نخچیر
جمیع کاروان از ترک و هندو نخوردندی بغیر از گور و آهو
همی خواندی بر و هر کس ثنایی همیکردی بر و هر کس دعایی

صفت شیر کشتن مهر

همی شد با شرف آن خسرو چین بپاسخ در فشان از لعل شیرین
فراز رخش همچون پور دستان قضا را سر ره شیری از نستان
برون آمد ز تاب خشم غران زمین را پنجه او جیب دران
دو چشمش همچو در برجی دو اختر دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همی آمد خروشان و ستیزان ز هر سو چرخ از هیبتش گریزان
کشیدی خاک از هامون بچنگال فشاندی بر رخ گردون بدنبال
چو ملوکان قتال خاجوی نهاد از کین دل در کاروانی
ز اهل کاروان فریاد برخاست تو گفتی کوه از هم پا د برخاست
چو مهر چرخ مردی دید آن شور جشی زد چو شد بر بانگ پر زور
بر آمد از اسپ شیر افکن بشمشیر بکف چون برق خارا سوز شمشیر
چو شیرش دید چون آتش در و تاخت پلنگ شیرکش بازو بر افراخت

چنان بر یال او زد تیغ شمشیر
که دو را لنگه یک میدان شد



ازان ضرب که زد بر شیر نر زه
امید را بر فلک بگرفت لرزه

چو اهل کاروان آن نغمه دیدند
غریو مدح بر گردون کشیدند

زبان از جمله در تحسین گشادند
ثنا و آفرین را داد دادند

در آنجا راه مقصد بر گرفتند
تعجب بر زبان اسپر گرفتند

در آن وادی بماندند ده روز
ز وصل مهر با اقبال فیروز

فلک بر عیش ایشان غیرت آورد
دگر آهنگ کین و داوری کرد

گفتار در حرب کردن مهر با راه زنان

ز ناگه گردی از صحرا برآمد
تو گفتی سطح خاک از جا برآمد

گردی آمد زان گرد بیرون
چو آتش از میان گلخن تون

ز صعلوکان مردم روب سیصد
همه درنده و خونخوار چون دد

همه غارت گران ناجوانمرد
چو ماه مهرگان بی مهر و دم سرد

چو دوران حمله زن چون مرگ قتال
رسنده چون بلا گیرا چو آجال

چو مطرب گیر پرداز ان زه زن
چو چنگ از زه کشان مانند بر تن

صراحی وار خونی و حرامی
چو نی کم گیر و مردافکن ز نامی

چو تجار آن قیامت را بدیدند — امید از عمر و مال خود بریدند
همه در نوحه و زاری فتادند — همه بر رفتن جان دل نهادند
شرف را مهر گفت این نوحه بر چیست — نکوئی کن همه فریاد از کیست
جوابش داد کای حور دلارا — نمیدانی چه افتادست ما را
که با اینها جدل کردن خیالست — وز ایشان جان برون بردن محالست
توان از بند زر برخواست آسان — ولی ای جان من شیرین بود جان
ملک گفتش که دل آسوده میدار — که حق آسان کند این کار دشوار
چو این گفت ابر که پیما بر آمد — تو گفتی کوه قاف از جا بر آمد
چو مرکب آن رهزنان را شد دیده — بر ایشان کرد دو تیغ برهنه
ز قربان افعی سرکش بر آورد — عقاب جره از ترکش بر آورد
بدستان هر دو را با هم بپیوست — بر آورد او یکی دست آن زبردست
کشید این چرخ را و شست بگشاد — روان هر کش یکی را بر دل افتاد

چو باز آهنین چنگ سبک پر — که افتد ناگهانی بر کبوتر
وز او هر کو گذشت در صد ره یکی خورد — چنان کز هر دو پشتش گذر کرد
بیک تیر آن دلاور مرد چالاک — دو تن را سرنگون افکند بر خاک
بهر تیری که از شست او گشادی — یکی خونین تیر بر خاک او فتادی
خدنگش از خم چرخ سپه پی — سیه بختان رهزن را بپا پی
گهی کردی چو دل در صدره منزل — گهی کردی گذر چون فکر بر دل
گهی بر قوس او کردی فلک زه — گهی با تیر او گفتی ملک زه
امید با چو سر از کمپوسنا ده — بران دیوان کمین کش ده
چو هر کس پیشتر آن قوم ناپاک — بیفتادند خوار از اسب با خاک
چو سر خیل صبا لیک آنچنان دید — ز کین در بهر پیکر دو اندید
بکف شمشیر هندی همچو الماس — که خارا پیش زخمش بود کرپاس
ملک در حمله میجست بر وی — بپوشش ساخت چون آتش بهر سوی

چنان زد تیغ مصری بر سیاهش — که تا دوزخ روان می‌شد روانش
چو برق آن تیغ کرد از روی کاره — بزخمی با زره کردش دو پاره
چو او را بر میان آمد چنان ضرب — کناری میگرفتی هر کس از حرب
چو هر دو رشان زخمی از میان رفت — تو پنداری که از تنشان روان رفت
بران شیر دلاور پشت دادند — گرازان روی در صحرا نهادند
همه یکرو به سر کردند از و پشت — از ایشان هر کرا می‌یافت میکشت
ازان ناپاک مردم هر کرا دید — بآب جوی خنجر کید رانید
ز زخم تیر و تیغ او بخسته — جز اندک مردمی زان سر نجسته
چو فتحش آنچنان دلخواه گردید — سوی یاران همه باز گردید
تمامی نصرتش بر سر بپرواز — بشد با فتح و آمد با ظفر باز
دریده سینهٔ بومان بچنگال — چو طاوس خرامان فارغ البال
چو اهل کاروان رویش بدیدند — همه یکسر به پیش او دویدند

چو نعل اندر سم اسپش فتادند — چو سم بر نعل اسپش بوسه دادند
شرف گفتش که ای فرخ فرشته — قدات از راحت و رحمت سرشته
تو کشتی نوح طوفان بردهٔ چند — تو کشتی روح بیجان مردهٔ چند
نمود امروز ای جان و جوانی — بما تیغ تو آب زندگانی
اشارات تو قانون نجاتست — بشارات تو مفتاح حیاتست
تو کشتی خضر ما ورنه درین کار — شدی آب حیات ما بیکبار
که با دار رحمت همچون داور — بمان بحری که نآید چون تو گوهر
کنون اینها با چپان از تو دارم — چه جای این و آن جان از تو دارم
چو گشتم از دم تیغ تو زنده — بجان هستیم در عشق تو بنده
شرف را مه گفت ای شه مهتر — کرم فرمای ازین گفتار بگذر
بفر این عمل را فتح خدا کرد — دگر این دعاهای شما کرد
که از خود هیچکس را قدرتی نیست — مرا با کس ازین ره نسبتی نیست

اسیران چو سر از زره در کشیدند
غنیمتهای دزدان در کشیدند

ز اسپ و جامه و از بسیار نگار
ملک رو کرد سوی جمع تجار

که این مال و غنیمت را بهم دم
شما را بخشش باید کرد با هم

شرف را در نهاد داشت آتش
بگفت ای شاه زرین تاج سرکش

بکش از شرم و خجلتمان خدا را
چو کردی از مکارم زنده ما را

که مال و جان ما که چه حق نیست
همه آزاد کرد و مطلق نیست

نه از دست در افشان تو داریم
نه از تیغ درخشان تو داریم

بادل گوهر و یاقوت درخشان
با فر مال و زر چو سر جان

که کرد اندر جهان ای شاه درویش
برای دیگران ترک سر خویش

چه ماند از رحمت و آزاد مردی
که با این بندگان خود نکردی

ملک بر پرسش ایشان بخوری کند
بذات پاک بی مثل خداوند

که کز بیخ یکسری ببرم
ازانجا هیچ چیزی برنگیرم

چو تجار این قسم از وی شنیدند
بغیر از قسم درمانی ندیدند

نبخشیدند بر هم آن غنیمت
شدند آنگاه جازم بر عزیمت

روان گشتند از آنجا خرم و شاد
دل از قید هراس گشته آزاد

همی کردند یک ار سپه هم
بصدق دل دعایی در خور هم

همی گفتند کاندر کل عالم
کرا باشد ز فرزندان آدم

چنین لطف و چنین حسن و جمالی
چنین خوی و چنین فضل و کمالی

شرف گفتش که ای سرو دلارا
که بادت سایه دایم بر سر ما

مرا چیزی عجب در خاطر افتاد
که گشت از فکر آن معنی دلم شاد

دلم با خویشتن این راز بگفت
که در عالم تو چندین کس ترا جفت

بخود خفت شه خوارزم کیوان
که چینش چرخ اعظم طاق ایوان

که آن دریا ندارد غیر از آن در
ز وصف حسن او عاجز تصور

مه چرخ ملاحت نام ناهید
رخش را مشتری از چرخ خورشید

کسی ماهیت چنینش نداند — که عقل از فکرتش حیران بماند
پری پیکری ماهی بتقنیع — بهشتی دلبری حوری ببرقع
شب قدر جهان تاری ز مویش — مه عید فلک تابی ز رویش
رخش چون مهر بی همتا در آفاق — بجفت ابرویان چون ماه نو طاق
دو زلفش همچو حلقه پیچ در پیچ — دهانش چون میانش هیچ در هیچ
همیشه سنبلش در می پرستی — مدامش نرگس اندر عین مستی
گرفته زلف او بر مشک آهو — سر ابروش چین نهان در زیر ابرو
دهانش خاتم جم لعل ضحاک — ز وصف قامت او قاصر ادراک
ز مستی نرگس جادوش در خواب — ز سودا سنبل هندوش در تاب
دریده پرده گل از گل رو — کشیده خار سنبل را بگیسو
دهان بی نشانش سر مکتوم — گشته مگر راز آن هیچ معلوم
میان نازک از هیچ آفریده — بمویی کوه سیمینش کشیده

بر او جان از لطف ماهی و تن نه — میانش نام لیکن در میان نه
قد طوبی خرامش سرو بستان — بر آن سرو پستان نار پستان
ز نرمی ساق آن سیمین بدن بر — فرو تا ساق در گل چون صنوبر
سخن روشن کنم رویش ز جانست — بگویم راستی سروش روانست
جمال خاطر افزایش در خور مهر — قد چون سیم و نازش را بر مهر
چو مه دلبر با چنینش جهانگیر — چو مه رویش کمالی آسمانگیر
بجز خورشید شاید جفت ناهید — نه هر ناهید زیبد یار خورشید
مرا ناگاه دادا این فکر خوش دست — ز غیب این نقش بر لوح دلم بست
باید عطای حق تعالی — زدم با خویشتن فرخنده فالی
چه خوش گفت آن خردمند اهل حال — که میزد از برای دیگران فال
بسا فالی که از بازیچه برخاست — چو آخر سکه شد آن فال در دست
چو بشنید این حکایت مه از وی — گشود از نرگسش آب از گل خوی

نهان شد زیر پرویزن قرص ماهش　　گرفت اقطار گردون دود آهش

ز سوز و اشک آن ماه منور　　شرف را دود و سودا رفت بر سر

بگفت ای شمع ایوان نکویی　　ز سوز دل چرا گریی بگویی

جوابش داد کین زاری و حرقت　　بود از آتش دلسوز فرقت

همای داشت با سیمرغ پیوند　　زمانه دل ز بوم خویش برکند

گرفت آن شاهباز اوج مسکن　　نه از تله غربت نشیمن

کنون سیمرغ ازان باشد سرانداز　　که تا یابد همای خویش را باز

شرف گفتش که ای شاه جهاندار　　ز فضل حق مشو نومید زنهار

مکن جو در همه بابی توسل　　برو کن در همه بابی توکل

یقین اکه ازین مطلب شتابد　　مراد خود بزودی باز یابد

پس از ماهی همین قوت عزم　　رسیدند آن کاروان در مرز خوارزم

رسیدن مهر با تجار بشهر خوارزم

دلا چون غنچه صبح جوانیست　　کنون روز نشاط و کامرانیست

در اول گرچه زحمتها کشیدی　　ولی آخر بکام دل رسیدی

اگر در ره فتادت بار در گل　　فکندی عاقبت خود را بمنزل

رسد روزی به مقصد هر که پوید　　مراد خود بیابد هر که جوید

کنون از جام وصل یار می نوش　　که تا گردد غم هجرت فراموش

چنین دارد ضمیرم یاد از آن مرد　　که یاد حال اهل عشق میکرد

که چون آن آفتاب مشتری رزم　　بیامد با شرف تا حد خوارزم

بناگه شهریان گشتند آگاه　　که می آید شرف با دولت از راه

چو تحقیق بیان حال کردند　　صدور شهرش استقبال کردند

باعزاز تمام آمد سوی شهر　　بمقصد واصل و از کام با بهر

شرف را گفت مه ای خواجه راد　　که رحمت بر تبار و گوهرت باد

کرم کردی و لطف و مهربانی　　کنون از روی شفقت گر توانی

که بهر این غریب زار بی زر — دو روزی مختصر جایی کنی باز
که روزی چند در دیر کهن دور — که جانم از خجالت گشت رنجور
شرف بوسید دستش کای خداوند — بتاج چرخ و خاک پایت سوگند
که تا اینجایی ای شاه یگانه — نباشد خانه‌ات جز بنده خانه
بی تحویل مه مشتری فال — بود بیت شرف بهتر بهر حال
چرا باشی غریب ای مه یکتا — چو هست خانه خود خانه ما
حمل از مقدمت اوج کمالست — شرف بی طلعتت جنت وبالست
ترا اما وقت رجعت سوی خانه — نشاید از شرف جستن کرانه
بسوز ای مهر تابان از فراقم — میفکن در هبوط از احتراقم
برای مقدمت ای مهر دیدار — شرف قربان کند خود را حمل وار
چو این گفت از غلامان کس فرستاد — که عالی خانه چون قصر شداد
در و انواع برگ و گونه گون ساز — کنند از بهر مه چیدن باز

درانجا تا زمان در شهر آمدند — یکایک رب ارنی بخواندند
ملک شهری معظم دید و دلکش — چو فردوس برین آباد و خوش
سواد دلگشا چون چشم دلدار — مقیمش مردمان خوب دیدار
سوادی چون سویدا مرکز روح — در ابواب کام و عیش مفتوح
عروس با جمال نغز دلجوی — ز چترش کشید نیل بر روی
رخش بر همه اش بغداد در خط — بسر سلطان نهر چون او شط
بهشتی بود پر حوران تاتار — قصورش را روان در تحت انهار
ز زلف دلبران خلخ و چین — هوای جانفزایش بود مشکین
بیازارش متاع عیش ارزان — غنا نایاب و کام دل فراوان
بهر جا حلقه چون زلف دلبر — فتاده توده توده مشک و عنبر
ز غمزه دلبرانش آتش بازار — بجان آن چنین را دلها خریدار
چو نوشش لعل ترکان سیمبر — بهر سوی کشیده تنگ شکر

امیدوار مه گفت ای یار دهر
عجب کز در جهان باشد چنین شهر

همه اندر آن نگار ناز پرورد
درو آشفته و حیران زن و مرد

بیامد ماه تابان تا به منزل
گرفته همچو مه در عقل اش دل

چو در بیت شرف تحویل فرمود
شرف را از قدومش دولت افزود

نهان منزل گرفتی در خور مهر
همان ساعت در آورد از در مهر

چو پیشکش ملی خدمت کمر بست
زمانی همچو سرو از پای ننشست

سوار رومی زرینه اعلام
چو رخت انداخت در منزلگه شام

بپا پسوخت آتش با سحرگاه
که چون باد صبا از رفت راه

ضعیف و ناتوان و خسته بودند
دمی چندی در آن منزل غنودند

گفتار در رفتن مهر بحمام و صفت حمام

چو آن گرمابه گل بیم و امید
ز تاب چشمه خوشان چو خورشید

حرارت یافت همچون حیدر عشاق
ز تاب آتش دلسوز اشواق

بسوی گرمابه شد مهر پری چهر
چو سوی برج آبی پیکر مهر

درون شد دید پس حمام قضایی
بنایت دلکشا آب و هوایی

یکی صلح کرده آب و آتش
شده از صلحشان آب و هوا خوش

بهشتی جانفزا در جوف دوزخ
سرای دلکشا در جنب مسلخ

بروح روضه جنت ریاضش
ملطف برکه کوثر حیاضش

ز شرم جام و طاقش چرخ ازرق
نهاده جام ماه و مهر بر طاق

یکی صوفی مقیم کنج تفرید
مریدانش همی فرموده تجرید

ز شوقش روز و شب در چشمها آب
درونش ز آتش دلسوز در تاب

مریدی را که بوده میل خلوت
بتغسیل و سوختن کرده دعوت

ز سر سودای کو قبله برداشت
بروز اشتغالی یک موی بگذاشت

بخلوت هر کرا یکدم نشانده
بروح از دفتن چیزی نمانده

مریدان هم بباطن هم بظاهر
ز فیض صحبت او گشته طاهر

تعلق با مرادش هر که بگسسته / کلی از تعلق دست شسته
درونش هر که از ره داده با خویش / شده از خواجگی فی الحال درویش
چو کردی تربیت پیر و جوان را / بشست و شو گرفتی این و آن را
همی کردی مریدان را اشارت / بسوی ترک و تجرید و طهارت
گشاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا در داده یکسر
ترا چون بوده حاضر در خزانه / نهاده با سپاه فقر در میانه
درون با صفا در داد و با هم / نموده با همه بس پرسش گرم
بباطن با گدا و پادشا خوش / مدامش دیگ مهمانی در آتش
از این با آب و روی بی تکلف / همه کس کرده در مالش تصرف
بتری حاصل خود بر فشانده / بکشتی چون خیابان خشک مانده
برغبت گرچه هر کس جامه کنده / ز سر تا پای و درویشی نکنده
نبوده التفاتش هر که با آب / همه میلش بسوی ما و محراب

بیلی

پری رخ چون مشرف کرد جام / ز عکس روی او شد لاله گون جام
دلی کز باده شد گرم از هوایش / چو جان از مهر در دل کرد جایش
چو سروش بر کنار حوض گشت / سر انگشت دیدش از جان و دل گشت
همی گشتی نکو در پای حوضش / بجان و دل شدی همسایه حوضش
در آن صورت که بودش همچو جان / شدی چون صورت گرمابه حیران
چو دیدی گیسویش را حلقه بر پشت / گزیدی عقل کل از حیرت انگشت
ز جعدش حلقها افتاده بر دوش / همی کردی ملک را حلقه در گوش
بنفشه شیفته بر عارض گل / شده بر برگ نسرین فتنه سنبل
فشانده مشک چین بر روی کافور / ز و اللیل آیتی در سوره نور
نباتی بر کنار حوض رسته / گل و شکر بآب لطف شسته
بصلح و آشتی با هم شب و روز / یکی اجتماع قدر و نوروز
فزوده پیکرش را قدر آب / طرب گشته گلشن زان گرمی تاب

بر آن مه شد دلاک زدوده	بگل خورشید تابانش مندود
میان گل سمن را آب میداشت	بجنب ارغوان سنبل همی کاشت
بدستان شانه صد پیرایه تراشید	مگر بتواندش در زلف تجعید
بسی دندان سود و سعی ها کرد	که تا از موی او یک حلقه وا کرد
ولی زان عقدهای پیچ مشکل	بماندش دست و سر پای در گل
زگیسویش همی افشاند شانه	در شاداب به سوده دانه
عبیر از روی سیمانش بعنبر	نکرده راست فرقی تیغ سرور
پیاپی ژنده پوشش سرخ دیده	ز دست خلق مالشها کشیده
بسی دریای مردم روی پیموده	ز زور از زرشی پیری ربوده
بدستان کیسه بر مردم همی دوخت	برای چرک دنیایی همی سوخت
بسی خوراکش ز سامان سیم بر کرد	کز آن از دسترس اندک فضله خورد
رسید آنگاه شیخ لیف پوشی	که میزد رقص از شوق خروشی

دمادم کف همی کردی ز مستی	ز جام عشق نه از می پرستی
چو کف بر سر و سینش بمالید	ز آلایش بکلی پاک گردید
برای پای بوس آن بت شنگ	همه تن رو همه رو چشم شد تنگ
بمال تختی لبی ورزید سوداش	همی مالید روی و چشم در پاش
گران جان دل سیاهی سخت رویی	خشن طبعی و ناهموار خویی
که باشد تا از آن دو لخت خود رای	پلنگ آید چنان دلدار مای
چو پشت اندام او را جست دلاک	ز زنگ بند شد مرآت چین پاک
ز ابر آمد برون مانند خورشید	جهان زانگشت روشن روی امید
شد آب حوضها از عکس آن چهر	بسی روشن تر از سرچشمه مهر
چو تار شعر را بر دوش می تافت	بالکستان شب اندر روز می یافت
عرق بر نازک اندامش ایستاده	چو مروارید تر بر سیم ساده
برون آمد نگار روی چون گل	سهی سروش کشان در پای سنبل

چکان قطره گلاب از لاله زورش — روان آب حیات از ظلمت موش

ز مهر جبه‌اش خوی چون گشوده — خلایق را بروز آخرت بنموده

ز فرق او شده سروش شکن — معطر گشته ز اندامش عروس

شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست — یکان در طاعت و خدمت کمر بست

غلامانش ز در بیرون دویدند — برای شاه شربتها کشیدند

شرف از راه خدمت جست قربت — بخورد و داد شیرین جام شربت

چو شربت بر دوشش لعل در نوش — شد از وصل لبش در یک نفس نوش

شد آن قند آب ریزان از نباتش — نصیب خضر گشت آب حیاتش

ملک چون کرد جام زندگی نوش — غلامان شرف آغوش آغوش

بیاوردند خلعتهای زیبا — ز گوناگون جواهر و دُر و دیبا

همه بر قد آن سرو سهی راست — شرف پیشش کشید و عذرها خواست

در آن معنی ملک عذرش نیوشید — ثنایش کرد و حالی جامه پوشید

ازان پس خادمانش سرابای — کشید اندر حریر و اطلس والای

پری چون آمد از گرمابه بیرون — شد از شوق جمالش عقل مجنون

تو از برگ گل شبنم نشسته — بر آن چهره گلابی بر نشسته

گلاب از لاله احمر چکیده — که در پسته عنبر کشیده

ز وصل آب سروش تازه و تر — شده بر سنبل و گل سایه گستر

کشیدند اسپ و حالی شد سواره — ز ماه عارضش ریزان ستاره

چو دیدند اهل شهر آن روی و قامت — برآمد از دل یکسر قیامت

همه در پای آن شه رخ نهادند — پیاده در پی اسبش فتادند

همه اندر حیا گلبرگ در خوی — زن و مردش چو باد افتاده در پی

سوی بیت شرف شد در زمان مهر — درفشان همچو مه بر آسمان چهر

رفتن شرف بنزد شاه کیوان و حکایت کردن مهر

شرف بر داشت انواع ره آورد — روان از خانه رخ سوی ره آورد

روان شد سوی قصر شاه کیوان | پیاده ماه رخ نزدیک ایوان
چو حجاب ملک رویش بدیدند | بپرسیدند و پیش شه دویدند
که چون دولت شرف را زنده ازراه | رسید و راه میجوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند راهش | زره بردند پیش تخت شاهش
نهاد از بهر خدمت دست بر دست | زروی خویش نقشی بر زمین بست
چو سر برداشت خسرو را دعا کرد | بجای آورد دیگر را ثنا کرد
وزان پس نکتهای ارمغانی | همه بایسته چون عمر جوانی
یکایک را بر شاه جهان برد | بگنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی بخلعتهاش بنواخت | سرش از گنبد گردون برافراخت
چو خلوت گشت پیش تخت خواندش | بجای لایق درخورد نشاندش
بدلجویی بپرسیدش بسی شاه | ز رنج غربت و از سختی راه
ملکش گفت کای جهانگرد نکوفال | کنون باشد قریب هشت نه سال

دیگر

که دیگر دیدی چو گردون در ممالک | چو اختر میکنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب | چه افکندت بحیرت از عجایب
عیان کن هر نو از هرچه دیدی | بیان کن آنچه از مردم شنیدی
که با اخبار و امثال و حکایات | دلم مشغول می باشد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل گوهر | سر آمد بر ملوکی همچو افسر
از انگاهی که این پیکان افلاک | همی پوید که در مرکز خاک
وزان ساعت که مهمان سایر | بر این چرخ برین گشتند سایر
کس آن نادر که من دیدم ندیدست | بگوش هیچکس زانسان شنیدست
بدین دعوی که آوردم در آتش | کنون دارم گواه دعوی خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری | شرف را گفت بنما تا چه داری
شرف بنشست و حال خود بدلخواه | مفصل کرد حالی عرضه بر شاه
ز شکل و هیئات و حسن و حالش | ز جود و همت و فضل و کمالش

ز مردم پروری و تنگ خویش / ز بدخواه الکی و کینه جویش

ز انواع ادب در هر نگارش / ز اصناف هنر در هر نمایش

ملک گفتا نپندارم که زین سان / تواند بود در عالم از انسان

بغیر این تن که میگوئی ز جانست / که اندامش ز سر تا پا روانست

و یا این نقش روحانی فرشتست / که حق چشمش ز جان و دل سرشتست

و یا از مشرب شاهی زلالست / ز فردوس جهانداری نهالست

نماند اکنون مرا صبر و قراری / که تا کی بینمش یک لحظه باری

طلب کردن شاه کیوان مهر را

ز زر و کان امیری را فرستاد / پی احضار آن حور پری زاد

برفت آن پیر پیش شاهزاده / بدلجوئی زبان را برگشاده

در آن روی دلارا چون نظر کرد / بروی اشاده و بخلقش پشت بر کرد

جلادت کرد و جای جست برپای / بکد و جهد خود را داشت برپای

بگفت ای دلبری را شمع ایوان / دعایت میرساند شاه کیوان

همیگوید که ای از تاب رخسار / بشمع آسمان بخشیده انوار

اگر در مجلس ما آوری نور / نباشد از کمال پروری دور

پیام شاه چون شهزاده بشنید / طریقی جز ره طاعت نمی دید

اجابت کرد و جست از جای برخواست / تو گفتی بود پروی قامتش راست

کله بر تارک پرپیچ نهاده / کمر بر بسته پیشانی کشاده

کمند عنبری افتاده بر دوش / شکنج عنبری پیچیده بر گوش

فتاده بر گل سوری کلاله / شکسته سنبلش بر طرف لاله

سحر در شام و شامش در سحرگاه / کمر بر موی و مویش تا کمرگاه

کمر را گرچه کردی بر میان چست / شدی باز از هوای آن میان سست

دو چشم جان نگار ناتوان خویش / دو ابرو بر دل عاشق کمانکش

رخش سرمایه حسن و طراوت / لبش سرمایه لطف و حلاوت

ز زلفش خاطر جانها مشوش	ز خالش داغ دلها بر آتش
رخ و زلفش همی تابنده در شام	ز عکسش طلعت مه افتاده از بام
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز	دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
کمان ز ابرویش بشکسته صد دل	مه نو بارها زه کرده بر وی
سهی سرویش چو سرو از باد در میل	کشان از کبر در روی زمین ذیل
برون آمد چو ماه از خانه خویش	سپهداران همچو انجم در پس و پیش
چو شمع آن تاجدار از روی تمکین	نشست اندر میان خانه زرین
چو دیدندش خروش از خلق برخاست	بجوشیدند بر وی از چپ و راست
همه آشفته سر سویش نهادند	چو گیسو در قفای وی فتادند
دران کوی آنچنان بودی در و بام	ز انبوه خلایق بام تا شام
برای دیدن آن ماه دلخواه	که از کثرت نبودی باد را راه
بران ره هر که یکدم ایستادی	زمین را تنگه زر مزد دادی

چو مه آمد بر نزدیک ایوان	خروش مرد و زن شد تا بکیوان
ملک پرسید کین فریاد از چیست	چنین جوش و خروش و دمدمه چیست
بگفتندش ز چین آن حور آمدست	که شهری پر خروش و پر دعاست
گلی بس تازه با چین همرهست	که بر رویش هزاران عندلیبست
ملک تا شد یقین آن سرو قامت	که گشت از مقدمش ظاهر قیامت

رسیدن مه پیش شاه کیوان

بگفت آن حور را در پرده دارید	بسان پرده اش بر در مدارید
در آوردند چون شمعش از در	نهاد و نیم تاجی بر سر از زر
چو آمد اندران خورشید فر در	شد از تاب رخش مجلس منور
ز لؤلؤ راست چون سروی استاد	ازان بس قامت شمشاد خم داد
بساط شاه را آن مه بتقبیل	ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل
زمین کرد از رخ خود چون گلستان	ز لب بر روی روان کرد آب حیوان

پس آنگه کرد مدحی خوب ترتیب | که حیران شد ملک زان حسن ترکیب
بلفظ معجز آن شیرین عبارت | کشیده اندر مجاز و استعارت
بانواع صنایع کرده ترشیح | باقسام بدایع کرده توشیح
بفضل خویشتن فضلی عیان کرد | معانی را بلفظ خوش بیان کرد
برای شه ثنایی کرد انشی | که جان یابدش از نوی معنی
ملک درماند از آن لطف فصاحت | شد اندر شور از آن حسن ملاحت
بدست خویش اشارت کرد و خواندش | فراز دست نزدیکان نشاندش
چو صبح از مهر در رویش بخندید | ز روی لطف کرمش باز پرسید
بهر فضلی که میکردی خطابش | همی دادی جواب با صوابش
بهر میزان که او را بر کشیدی | بدان سنگش تمام الوزن دیدی
بهر معیار که او را آزمودی | عیار نقد او شش دانگ بودی
بهر حالی که کردی امتحانش | یکی مجموعه‌ای دیدی در آنش

شدی

شدی از لعل جانبخش دلاویز | دمادم گوهرافشان و شکرریز
ملک با ذوق آن شیرین عبارت | فکندی در جگر تاب حرارت
چمن دلکش پس مانده مدهوش | به در صدرش نظرش گوش
بزرگان جمله در وی مانده حیران | گرفته هر یک انگشتی بدندان
همی گفتند کین امری عجیبست | بدین فضل و هنر شخصی غریبست
ملک دستوری از شاه جهان خواست | بساط شاه را بوسید و برخاست
سراپا جامهٔ خود شاه بر وی | ز موزه تا قبا و طوق و افسر
بکالیک را برون کرد از بر بهنه | بجان و دل نهاد اندر بر بهنه
بخاصان گفت کاسپی با دو قبا | کشید از بهر بهمن دیدار
ملک کرد آن کیانی حله در بر | نهاد آن خسروانی تاج بر سر
سری نهاد پس تخت کیوان | نهاد آنگاه پا بیرون زایوان
کشیدند اسب شاهی پیش آن ماه | نشست آن مه چنین بر باره شاه

روان از خانهٔ کیوان عیان تافت سوی بیت شرف چون ماه بشتافت

چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون ملک خاصان خود را گفت کاکنون

چو منجم دید بد خاطر کو اسی گران همت از گردون شای

چنین حسن و جمال و فضل و آداب دلالت میکند بر قدر انساب

ندوز عهد آدم تا باکنون چنین فرزانه فرزند همایون

گران یکدانه عالی نژاد است یقین از مادر دوران نزاد است

همه گفتند کاین صاحب قرانیست که در سر فن نهتهای جهانیست

ازین سان گر بمالی پای منبر نباشد مکان خالی ز گوهر

صفت نرد و شطرنج باختن مهر پیش شاه کیوان

چو از انوار شاه بخت خاور سر پر لاجوردی شد منور

برآمد بر سپهر خویش کیوان منور شد ز تاجش بخت و ایوان

بحاجب گفت جز خاصان درگاه ده امروز کس را پیش ما راه

دلش

دو پیشاد از پی مهر پری چهر که بودش جان و دل بر آتش مهر

چو مهر از دعوت شه گشت آگاه اجابت کرد حالی دعوت شاه

بخواهر گفت کان جوهر که داری همی باید که اکنون با خود آری

درون شد جوهر آورد و جوهر نهاد آن جمله را در درجی از زر

پری پیکر برون آمد ز خانه شگفته روی و کاکل کرده شانه

روان بر خنگ تازی شد سواره جهانی مرد و زن در روی نظاره

روان شد همچو خورشید درخشان خلایق در عقب چون سایه پیچان

فرس میراند تا نزدیک درگاه نهاد رخ بسوی حضرت شاه

ز اسپ آمد فرود و شد در ایوان زمین بوسید در پیش کیوان

چو رویش دید شاه از جا برخاست بجنب خویشتن جایش بیاراست

بسی با مهر صحبت دلستانی نمود از مهر خاطر مهربانی

دلش میداد و دل آرایش میکرد غمش میبرد و غمخوارش میکرد

درانشای سخن خورشید ثانی / اشارت کرد جوهر را نهانی
که آن درج جواهر را بیارد / بگنجوران خاص شه سپارد
چو جوهر درج را از بند بگشاد / ز ناگه چشم خسرو بروی افتاد
ز مهره رخ بپرسید کاین چه علت / سبب نادر دون آن در میانست
خجل شد مهره گفت ای شاه عالم / بذات انثی بنسل آدم
باستظهار عفو شاه والا / رهی بیرون نهاد از حد خود پا
که آن دو در ز پیشش بود افزون / فشاند قطره بر دریای اخضر
بقدر خود بود گر مور نادان / برد پای ملخ پیش سلیمان
اگر گستاخی کردم ز عفوش / برحمت درگذار از بنده جوشش
عیوب اعمی بود ای شاه دی / بعبارت چشم نتوان داشت زاعمی
کنون بهر نثار خاک این در / چو جان بنده جنبی پس محقر
رهی آورده تا با جوهر جان / فشاند بر بساط شاه ایران

چو گفت این از حیا پشت در خوی / تعجب کرد شاه از حالت وی
برشه برد جوهر درج جوهر / چو شه برداشت از درج گهر سر
در آنجا دید خسرو قطره چند / که در عالم نبودش مثل و مانند
از آن یک قطره لعل خسروانه / نبودش هیچ شه را در خزانه
وزان پاره یاقوت مصفر / برابر با خراج هفت کشور
ملک در کار او حیران فرو ماند / نهانی نام نیز دان بر زبان راند
کزین شرم و حیا کس را نباشد / بدین جود و عطا دریا نباشد
چو خسرو یافت او را در خجالت / برای دفع آثار ملالت
زمادم خود است حالی کشته زد / ز جا برجست و بیرون رفت آورد
وزیری داشت در هر فن یگانه / بفهم تیز دانا در زمانه
زیادا از فلک در منصوبه دانی / فزون ز اندیشه اندر نقش خوانی
زمه در خانه گیری دست برده / زمانهای طویل آن کار کرده

حریف ار بود صد ورد و هرارش — شده عاجز ز لعب بی شمارش

چو او بپاره تا در بر کشیدی — بدستان عقل و جانرا در کشیدی

بطاس و کعبتین چرخ و اختر — فشاندی با خصم ماوی برابر

سپهر مهره گردان ششبید — نکالعب در بیش مرمد

چو شب هر گه که سیمین مهره بسته — بقهری مهره را عذرا شکسته

چو دست مهره بازی بر گشاده — فلک را مهره در ششدر فتاده

چو نقش کعبتین نرد خوانده — حریف عقل از بازی بمانده

ملک چون کعبتین از بازی او — همی غلطید از حیرت به پهلو

چو طالپس آوازه اش بگرفته عالم — ز ضرب کعبتین عقل ملزم

چو او حساب ارشته خواندی — خرد چون لخته بر جا خشک ماندی

ملک گفتش بیا تا نرد بازیم — زمانی خویش را مشغول سازیم

هم آنگه لعب نرد آغاز کردند — در لهو و طرب را باز کردند

ملک با آنکه چابک بود و استاد — وزیرش پیش خصم خیندی طرح میداد

بهم از لحظه و پستو سر و برد — ملک را کرد اسیر قید ششدر

چو کمتر مهره در بند او فتادی — بهر چرخ هنر تعلیم دادش

چو خسرو شد بدان تعلیم راغب — روان شد بر حریف خویش غالب

ازان بازی خجالت یافت دستور — بهم آورد رخ نگای دیده را نور

اگر داری هنر برخیز و بنمای — چه باشی بر کنار اندر میان آی

که من شغل توای کلکه ک چندان — همی جویم حریف آب دندان

ملک گفتا نور چشم شاه بود — که بستان داد جان ناز و دستور

بیامد پیش تخته نرد — حریف خویش را در بازی آورد

ستد نرد و کعبتین و نقش بنمود — ز نقش خصم چون نقشش فزون بود

بدستان کعبتین را گوش مالید — چنان کر دست بر دوش طالع بالید

ز روی امتحان با خصم یکبار — چو کرد دون مهره بازی کرد آغاز

حریفا اگرچند مکر و دغا / نمی بودش ز دست او رها
همیر دمید اش آن ماه بشیر / چو فرزینش باز میکرد اندهه
دمادم از معارضش داد کو است / همی آمد پیاپی داد او راست
چو نقصان داشت هم چشم خامشش / ملک میکرد در وادی تماشش
پیروا اندر ساعت شاه والا / پیاپی شش ندب از خصم عدوا
چو طاس از نادی آن ماه قیاز / بماندان قوم را ملک پیر دهان باز
ملک کرد آفرین بی شمارش / جواهر کرد بر تارک شمارش
ندیمی داشت حیرز نام فرهاد / سخن شیرین و در شطرنج استاد
نبود آن عرصه را قائم بزی / گرفته مشقش از خواندم تا ری
ز دفترهام بسیار با ملک سرداده / قلم در نامه لجلاج برده
بیازی هرکه رخ سویش نهاده / شده از اسپ به بازی پیاده
چو کالا بر قراره عرصه چندی / عیان شد آخر بازی بدیدی

بچندین تعبیه استاد سره ور / بسی منصوبهای خوب از بر
بسی در حضرت شاه آن یگانه / ز استادان برده غایبانه
بدستان برده زانبای عجم دست / نبوده کس در آن بازی هم دست
سوارانی کو سوی عرصه درآمد / بطرح اسپی ازوی باز ماندند
بحجره گفت شاه ای فضل راه گنج / بیا از لطف با فرهاد شطرنج
بدو تا زاه شوی امروز چیره / کنی استاد پیش در چشم چیره
بود این جهت و محض الطاف / که عالم زین دو ننگ نشست و لاف
جوابش داد کای دارای کیهان / رهی شاه راست کمترین بنده فرمان
روان شطرنج پیشش آورد فرهاد / بیا زنهای شیرین دست بگشاد
رخ خورشید رخ پیدق برابش بیاند / با اسپ و پیل و فرزین پیش بماند
ستونیش جمله برجا بود آلات / اگر گردش در میان عرصه شه مات
دگر ره سوی بازی کرد شه رخ / در آمد با حریف از رای فرخ

سراسر آلت خود را فرو بست | مگر تا نبود معارض را بر او دست
نگاه یک رایهای خود فرو داشت | سپاه خویش را بر خصم بگماشت
چنان چند از هنر بر جمله آلت | که هر یک بود در بخشی حوالت
بهر بندی که خصم از حیله می ساخت | علی الفورش جوابی نیز می باخت
یکی فرزانه کردی چاره سازی | ولی خسرو برآوردی پیا زنبی
بهر دو پیشی که چندی خود در آن بست | پیادی ماریش سر دادن دست
بدستان با چنان مات طرازی | نبودش هیچ سود از دست بازی
بت مه رخ پیاده بپای طرفه | چو بردی روان زان قلب صرفه
بیکدم هشت نه دست پیاپی | شه اقلیم چارم برد از وی
ز خسرو شد چنان شور بنده فریاد | که گفتی جان شیرین داد بر باد
ز تیره دیدگان خاص مجلس شاه | غو آفرین می رفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل | شده واله در آن کان خصایل

دمادم هر نفس گشتی زیادت | در آن نیک اختر صاحب سعادت

امتحان کردن شاه کیوان مهر را در نامه نوشتن و صنعت خط

بسی کردش در آن معنی ستایش | دگر باره از برای آزمایش
بدو گفت ای بعلم و فضل ماهر | دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یکزمان بردار خامه | نویس از من برای هند نامه
بخدمت سر فرود آورد و چون کلک | کشید آنگاه در لفظ در سلک
بگفتش چون دوات و کلک شاهی | بحکم خویش کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده | بحکم روانت سر فکنده
دوات اساکرم در بند داری | ز من باید بجز طاعت گذاری
وگر چون کلک در آب سیاهم | فرا آیی موی از خدمت نگاهم
بخدمت چون دوات و کلک ای شاه | کمر بسته چه گاه و چه بیگاه
بمدحت چون دواتش تر بود لب | بود با مدحت اجرایش مرکب

نبی چون زیر دستی پیر بافت | بهر علمی که دانی در سیافت
دهن جز بهر مدحت کی کشاید | اگر از در دهان دود وشش بر اید
وگر در روی نبی عواضی و تحجب | کشد پیش تو نن پسپر بر سر
وگر امرت زند در ناخنی نی | بحکم فرمان و طاعت نا بدارد وی
بجز خدمت نداده در سویدا | زشوق خدمتت در عین سودا
ازان بر دست دپستوران نشستم | که خود را با غلامان نو نشستم
سرم گرد آنکه بر داری بعمدا | که باشم زیر دست و پای هر جا
برون کرد از قفص مرغ سبک پیر | که مشغولش فشاندی مشک و عنبر
کنی بر طرف خندیش بوده پرواز | کنی با خط حسن آمده باز
بی شکین خطی شیرین زبانی | نگارین لعبتی زیبا پیامی
بیش زو فای نو یابان در اسوار | امین و محرم خلوتگه راز
سراسیمه را گی لیکن پیاده | کهن لالی زبان دایم گشاده

خضرسان راه تاریکی بریده | که تا بر چشمه حیوان رسیده
دران ساعت که آن رای قلم کرد | بلشکر عالی با تحشم کرد
چو بهر مرجعی سر داشت خامه | روان بر فور کرد آغاز نامه
قلم بنهاد و عالی بر خطش سر | فشاند از نوک بر کافور عنبر
ز آب لفظ روی نامه تر کرد | قلم را از عبارت نی شکر کرد
بنوک خامه سر گوهر که سفتی | نگارین نامه اندر جان گرامی
بدان معنی که کلک او کشیدی | ز سودایش بنوق سر کشی
خرد حیران دران خط و عبارت | ملک واله دران رمز و اشارت
چو تر آن نامه نامی نکو انح | برای زه دهانش باز مانع
سطورش راحت افزا چون قد یار | حروفش مشکسا چون خط دلدار
گرامی نسبت و نثر و اسال | همه در عین حسن و خط و دال
چو جان جسم ترکیب و اصولش | ملک سان هم صعود و هم نزولش

میان ظلمت خط نور معنی / چنان ظاهر که در شب صبح شوقی
ویا چون از شکنج زلف دلبر / درفشان روی چون خورشید انور
ویا چون از سیاهی نور دیده / خط انوار در عالم کشیده
بدان معنی باریک و خط خوب / چو گشت از کلک مهدان نامه مکتوب
ببوسیدش روان آنگه بشه داد / چو خسرو در نظر بنهاد اینرا
ز اول تا بآخر چون فرو خواند / ز حد بیرون شد و در خود فرو ماند
بخاصان گفت از اینسان کسی هست / که در اخبار پیشینان شنیدست
بعالم مثل این صاحب هنر هست / مگر این نوع از انواع بشر هست
که از این سان کمال و فضل دیده بود / کسی را یافت این اعداد معدود
فرو رفت این سخن از حد اعلی / مگر روح الامینش کرد املی
خطش بیرون ز وصف و از صفت است / مگر خط کرام الکاتبین است
بدان خط مدحت بسیار کردند / همه تحسین آن اقرار کردند

دران مجلس که کلک راز اخبار / ازان انشی همی کردند ابصار
بران انشی خوب و خط شاهد / ادا میل معترف گشتند شاهد
ملک گفتا که منشور است این خط / که بنوشت هر کسی چنین خط
همی خواهم که مجموع اهل این شهر / بیابند از خط خوب چنین بهر
بحاجب گفت خسرو از سر حزم / که رو بر چارسوی شهر خوانم
بیاویز این خط خوشخوان زیبا / که تا هر کس کند در وی تماشا
که تا بخشد معین دیده را نور / چه جای این که خواند کورش از دور
چو حاجب رفت و آن خط را درآویخت / ز جان مردمان شوری برانگیخت
ز بهرش هر کسی خود را همی کشت / نمودی این بدان حرفش بانگشت
همی گفتند از آن روز اهل تحسین / بنام آن نوع خط را خط تعلیق

صفت بزم کیوان با مهر و عود رز دن مهر

چو موبد ساغر خورشید نوشید / فلک نقل کواکب بر طبق چید

عیان شد از افق ناهید با عود
جهان را مژده داد از فال مسعود

ملک با مهر گفت ای مهر دیدار
بیک امشب مجلس یارا بروز آر

بیر مجلس انکاهی بفرمود
که روز بزمی چو مینو ساز کن زود

شد و فی الحال کرد اسباب اوراست
چو روی مهر بزمی خوش بیاراست

بر انگشت نگاران بس ابی
چو فردوس برین در دلکشایی

غلامان خطای صف کشیده
بغمزه قلبها را صف دریده

شده رامشگران راه زن جمع
نشسته مجمر و بر پای هر شمع

بهر سوی چو چشم و لعل دلبر
نهاده بر طبق بادام و شکر

بهر جا شمع کافوری نهاده
بتان چون شمع بر پا ایستاده

بت ساقی ز جام چشم سرمست
بخدمت ایستاده جام در دست

پر از راحی بروح روح در تن
روانی گشته ساکن در تن دن

دنی لیکن ونی از صحبت وی
شده کان عطا چون حاتم طی

چو یاقوت درفشان پاک گوهر
از آنرو کرده شاهان جاش بر سر

ز بس کز تاک زر چون روح زاده
از آنرو مهد با ناز از روح داده

کمیت سرکشی چون آب و آذر
دمادم از روانی گشته در سر

درخشان اختری از شرق کاس
فروزان اختری از مجمر طاس

به پیری داده نیروی جوانی
حیات افزا چو آب زندگانی

چو دشنام بتان تلخ و شکر ریز
چو روی یار آتش انگیز

چو عکس لاله رو در قحله جام
همه کس از وصالش طالب کام

بت چنگی گرفته چنگ در چنگ
برا و پرده دل کرده آهنگ

ز زخم ناخن آن دلدار طناز
گره بگشوده از ابریشم ساز

دم نای روان بگرفته در نی
خروشان گشته بربط را رگ و پی

مغنی را کف پیا ز حنا نه
زنی حلق صراحی در ترانه

روان از دست ساقی جام بلور
چو جام ماه نور افشاده در دور

لب جام از لب ساقی شکرخش   تنان یکسر ز جام وصل سرخوش
ز ساقی خواست خسرو جام باده   بدست داشت مش شاهزاده
ازو شهزاده استغنا همیکرد   ملک سوگند او میداد و نخورد
چو شمع شاه را رای نبید بد   ستد آن جام و خدمت کرد و نوشید
قدح خون گشت با لعلش ملاقی   برآمد بانگ نوش از لعل ساقی
چو دور چند جام باده برگشت   ز بوی می دماغ روح برگشت
چراغ و شمع مجلس بد مدهوش   ز وصل جام نوشین گشته سرخوش
ز آب صافی جان پرور مل   رخ آن سروبن بشکفت چون گل
نشست از آب شمع و گرمی می   عذارش چون شبنم لاله در خوی
ز چشمش جان ساقی مست میشد   ز دستانش قدح از دست میشد
ملک را بوی می میبرد از هوش   فلک را میگرفت آوازه نی گوش
ملک را بود عوادی یگانه   دو دم نادیده خوش در زمانه

بجو عود خویش را در بر گرفتی   سپند خنگ پشت از کار رفتی
چو مالیدی بدستان عود را گوش   شدی در بزم گردون زهره از هوش
ز روی چرخ مرغانه آبا واز   در آوردی چو کردی قول آغاز
در آن ساعت که بر کشتی سرودی   ز برخی روان میکرد زودی
ز الحان خوش او در جامع   شدی با جمله کری منجر سامع
همه زو بربط و نیکو اند اشعار   خود حیران در آن آوازه گفتار
گهی از قول خود گفتی غلط   گهی بربا ز نیکو اندی قولها
از آن ترکیب کر عود دل شگر کرد   دماغ مهر را خالی خبر کرد
چو چشم خویش بود از باده مست   بدان دستان لبش بگشاده از دست
از آن آوازه خویش آمد بر او باد   ز جان خسته اش برخواست فریاد
ز نرگس ریخت بر گلبرگ ژاله   به آب ابر نیسان شست لاله
درون نراز آتش دل آب میداد   شمع غمزه از چشم آب میداد

دران بی اختیاری ماه طناز / بدستان از کف مطرب شد آن ساز

کشیدش پیش و گوشش را بمالید / چنان کز دست آن بیچاره نالید

ازان پس جای در بر ساخت او را / بدست خویشتن بنواخت او را

هزاران نقش موزون از سر دست / روان بر پرده‌ها انگشت بنشست

بسازی عود را در پرده بنواخت / که در دلها ازان عود آتش انداخت

بگفت از سوز قولی چند بر عود / که پیشش لحن بودی لحن داود

چو آواز خوشش رفت بر چرخ / درآمد زهره با ناهید در چرخ

برآورد از فلک چون عود فریاد / که خوش عودی زدی چنگی مرا زاد

ز وجد و حال کیوان خرقه در باخت / ردا را مشتری حالا درانداخت

بشور سوزناک و رقت آمیز / فکند اندر دل شاه آتش تیز

ز سوز دل بزوق پیر بگزید / بزد دست و سراپا جامه بدرید

خروش اهل مجلس شد بر افلاک / سپهر از شوق زد بر نه قبا چاک

همه با وجد بر خاک اوفتادند / به پیش پای سروش سر نهادند

ملک چون آن قیامت دید برخاست / اجازت از شه والاگهر خواست

برون آمد چو ماهی بدر در شب / پس و پیش از سعودش چند کوکب

ره بیت الشرف بگرفت در پیش / ز هر یار و خود بیگانه از خویش

طلب کردن شاه کیوان مهرزاد معارضه کردن با علما

ز شاه تخت خاور چون دگر روز / مشرف گشت این کاخ دلفروز

برآمد شاه کیوان بر سر تخت / گشاد از عدل بر عالم در بخت

بخاصان گفت تا درها گشادند / صلای خاص و بار عام دادند

نهاد آن روز دیوان مظالم / برای دفع ظلم و کید ظالم

ز اهل ملک یک یک تشریف دادند / اکابر رخ سوی حضرت نهادند

ز انبوه آنچنان شد درگه شاه / که مشکل گشت بر باد روان راه

ملک مهرو دلارا را طلب کرد / کسی رفت آن پری رخ را بیاورد

درآمد راست چون سرو خرامان / چو زلف خود کشان در پا دامان
چو دیدند آن جمال و چون قامت / روان برخواست از مردم قیامت
چو شه دیدش سزای دست و افسر / نشاندندش چون کسری بر کرسی زر
در اثنا عالمان از هر کرانه / بیفکندند بحثی در میانه
مقابل را مقابل داد داند / جدل را در مسایل در کشاندند
در اثنا زند باهم از چپ و راست / فروغش تا بنیلم بر فلک خواست
چو مهر آن بحث بیجا هیچ بشنید / نمودن فضل خود را مصلحت دید
نماند هم پسته را شکرفشان کرد / معانی را ز بر پوشش عریان کرد
کمیت فضل در میدان جهانید / روان چون باد بر خصمان دوانید
چو گوی بحث را در عرصه انداخت / سران کامد برش بادی همی باخت
چو فاضل بود و نکات و سخن گوی / همی برداز فاضلان در سخن گوی
ز هر علمی هزاران نکته انگیخت / ز هر بحثی بدانها گوهر ریخت

ز هر تیغی که کردندی سو آتش / مجلل گشتندی از فضل دکانش
بپایی کردی القای مسایل / گهی می‌شد معلل کار مسایل
نمودی در سخن برهان قاطع / گهی گشتی معارض گاه مانع
دمادم نکته‌ها ترکیب کردی / قیاسات حسن ترتیب کردی
بهر جانب که اسپ بحث می‌راند / معارض را چو خر در گل همی ماند
ز بحثش عالمان خاموش گشتند / ز نور هوش او مدهوش گشتند
همه بر فضل او کردند اقرار / ستودندش بمجد و مدح بسیار
چو زلف همه برهم رفت محفل / پریشان هر یکی زان کار مشکل
چو بیرون آمد آن ماه از بر شاه / شدندش همچو انجم خلق همراه
ز کثرت رهگذارش انجمان بود / که گفتی روز محشر روی نمود
گشاده همه‌دمی در یکدگر مشت / کشیده سوی وی از غیرت انگشت
یکی در جهد بجد از میانه / نکندان ماه رخ خود را بخانه

136

چو شد خورشید تابان سوی شبگاه
ز خرگاه کبود آمد برون ماه

ملک کیوان نهاد اندر حرم پای
ز فکر مهر حیران ماند بر جای

رفیقی داشت نامش پهلوان نام
ندیده چشم چون شمس اندرو روی

ملک بنشست و در پیش خودش خواند
حدیث مهر با او یک بیک راند

ملک را گفت با نوکین فضایل
کجا یک تن تواند کرد حاصل

ملک گفتا ترا گر نیست باور
چو فردا برزند مهر از افق سر

بخواهم بردن او را سوی میدان
که تا بازیم باهم گوی و چوگان

برو بر قصر شیرین منتظر
در آن حور بدیع الشکل بنگر

صفت گوی باختن مهر

سحر چون صبح چوگان زر برافراخت
بمیدان گوی زرین را در انداخت

ملک کیوان برون آمد ز ایوان
عنان برتافت سوی صحن میدان

ز خاصان کس فرستاد از پی مهر
بیامد در زمان مهر ملک چهر

ز جعد مشکبو بر دوش چوگان
دل خلق از پیش چون گوی گردان

زنخدان خوشش آن مهرو گوی
بخوبی برده از خورشید و مه گوی

دل خلقی در آن زلف چو چوگان
بیفتاده چو گوی سرگریبان

بچوگان شکنش هر سوی
جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی

دل اهل جهان چوگان کمندش
چو گوی افتاده در پای سمندش

چو شد بنده ملک شاهنشاه عالم
چو چوگان بهر خدمت کرده قد خم

ملک گفتش که ای جلد سر ده
ز میدان فضایل گوی بر ده

همی خواهم که باهم اسب تازیم
بمیدان سواری گوی بازیم

چو چوگان سر فرود آورد خسرو
که ای چوگان ملکت از سر نو

بروز عمر من پهنای میدان
به چوگانت ای خورشید دوران

ملک خود را چو گوی ای شه شمارد
ولی چوگان تو کی بهر در آرد

بچوگان امرت ای جهان گوی
پی خدمت کنم همواره چون گوی

اگر سر بشکند از زخم دستت / چو چوگان سر نپیچم از شکستت
ورم بر سینه زنی صد بار چون گو / ز فرمانت نتابم هیچ گون رو
سری بر دوش از آن دارم چو چوگان / که در کارت کنم در روز میدان
ز سر هر لحظه گوی بر تراشم / که تا در حکم چوگان تو باشم
چو چوگان الکی گردن فرازم / که همچون گوی مشت سر ببازم
بهر راهی که تو آیی چو گویم / ز صدق دل بغلطی سر بپویم
ملک بستود آن مهر را بصد رو / وزان پس خواست چوگان بار زند گو
بیاوردند یک آغوش چوگان / یکایک دلربا چون زلف خوبان
سواران بر سر چوگان کشیدند / بیاری عرصه میدان گزیدند
ملک کیوان چنان چالاک بودی / که گوی مهر از گردون ربودی
نبودش مثل کا اسب تازی / نبودش یار وقت گوی بازی
ملک سوی شاه و مه سوی / بیفکندند پیش هر دو گوی

ببازی مهر یکره دی نما را / همی فرمود با کیوان مدارا
بسی سوگند دادش شاه غافل / که در بازی شو با من مقابل
روان مه ادهم تازی بر انگیخت / ببازی با ملک کیوان در آمیخت
چو چوگان آن سزای سرفرازی / در آمد با ملک در گوی بازی
روان بربود از شاه جهان گوی / چو بادش یکسر تا در سوی
چو دولت بار دیگر کرد آن ماه / باقبال سعد رو در خویش با شاه
چو خسرو دید شد پیشش بهره / نگه کرد او بروان بار خیره
دو سرو سایه بخش مه منظر / به پیچیدند با هم بار دیگر
دگر ره مه بچوگان زلف مهروی / برون برد از بر شاه جهان گوی
بچوگان گوی را بیرون جهاند / چو آتش باد پا در پی دوانید
چنان بر سر دوان بر سر حسرت / که گویی گویش از فرمان برون رفت
بپای و مه سوی گوی رو کرد / بزد یکبار دیگر گوی و سو کرد

چو چوگان زلف مه دوش اوفتاده / فلک چون گوی پیشش سر نهاده

چو شد نزدیک خسرو شاهزاده / ز اسپ پیل پیکر شد پیاده

پیاده پیش او رانش ببوسید / ملک فرق کیانش را ببوسید

ستودش بیحد و کردش سواره / درو خوار از میان یکسر نظاره

غریوی در میان مردم افتاد / ز شهری و سپاهی خواست فریاد

همه یکسر بوصف و گفت و گویش / چو چوگان کرده سر گرد سویش

چو چوگان حلقه پیشش سر نهادند / چو گوی اندر سم اسپش فتادند

کفتار در عاشق شدن ناهید دختر شاه کیوان بمهر

درین حالت نشسته شه بانو / خود و ناهید با هم روی در روی

نظر افکند در میدان بمنظر / چو طالع گشته از برجی دو اختر

همی کردی نظر در مهر ناهید / چو از تثلیث در ناهید خورشید

ز منظر چون در آن منظر نظر کرد / هوای مهر در جانش اثر کرد

بپای دستی سوی گوی زد گرد / بزد یکبار دیگر گوی و شد گرد



سواری هم ازین سو هم از آن رو / بزد چوگان خود یکبار بر گوی

پیاده‌ش خسرو و سوی گرده / ز میدان سعادت گوی برده

ز زلف خویش چوگانی نمودش / که گوی دل بدان چوگان ربودش

بتیر غمزه حالی صید کردش / به بند طره در دم قید کردش

ز جام عشق شد چون چشم خود مست / دلش از دست رفت و تیر از شست

چو زلف دلربای خود مشوش / فتادش نعل دل بر روی آتش

چو صحنش گرم شد با مهر بازار / نهان چون ذره گشت او را هوادار

چو لاله در درون آتش فشانش / چو گلبرگ صبوری شد به بادش

درآمد لشکر عشق از چپ و راست / ز ملک صبر او تا باج خود خواست

چو غنچه خون گرفتش جای در دل / فرو شد غنچه سروش پای در گل

چو شمع از آتش سودای دلبر / همی رفتش دمادم دود بر سر

چو چوگان بازی مردانه بنمود / نهان شاهش نهان بی هیچ سود

همان ساعت ز میدان شاه کیوان / عنان برتافت سوی راه ایوان

چو شد بر سمت کاخ خود روان شاه / سوی جنت شرف شد شادمان ماه

ملک کیوان

ملک کیوان چو بر ایوان علم زد / بخواند آن لحظه عارض را بجو زد

بگفتش رای آن دارم که فردا / کنم در عرض لشکر را تماشا

بگو تا سپه و دبیران لشکر / که جمع آیند در میدان سراسر

نهاد آنگاه در بیت حرم زد / شرف گشت کاخ شه پیاپی نو

بیا نو گفت آنچه از من شنیدی / درین والا که امروز دیدی

جوابش داد بانو کای گزیده / بحسن و فضل و لطف آفریده

نفس اینجا به آخر زمانیست / بمعنش هر چه گیتیش از آن نیست

ملک گفتا که پیش من یقینست / که نور دین شاهی گزین است

برون از فضل و مردی و سترگیش / دلیلم هست با اصل و بزرگیش

گر آنکس گو از آنسان درج گوهر / گر او یکتاست مال هفت کشور

بعرضش ما نکو بخشه آرد / یقین آنکس که در اصل داد

چنان همت که آن دریا نباشد / بجز در گوهر و الا نباشد

عرض دادن لشکر را شاه کیوان و سبز نمودن مهر اخضر

چو گشت اشهب سوار مهر انور / عنان تاب اندرین میدان اخضر
برون آمد روان از خانه کیوان / بسوی طرف میدان شد ز میدان
عیان گشتند از هر سو سواران / خروشان همچو رعد اندر بهاران
همه چون ابروی خوبان کمانکش / زده در قلبها چون عشق آتش
همه چون آتش سودا جهانسوز / همه چون غمزهٔ دلبر جگردوز
همه چون سحر مردانداز و خونریز / همه چون چشم ترکان فتنه‌انگیز
بکایک تیغ زن چون نرگس یار / سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون چین جبینان / غبار انگیز چون جور رقیبان
چو اشک عاشقان از هجر دلبر / جهان پیما و خونی و دلاور
خیال آسا شبیخون ساز و بیتاب / همه شب گرد و ناگه گیر چون خواب
چو ماه و صبح گرد سطح میدان / همی گشتند و بیگرد و جولان

ملک

ملک مهر کزین راکرد پیغام / زحال خویش و پیرا کرد اعلام
زره در تاخت ناگه مهر چون برق / ز سر تا پای در پولاد چون غرق
چو مهر از چرخ پولادی سحرگاه / درفشان گشته از پولاد چون ماه
بزیر ران براق برق رفتار / بپشتش نیزه پیچنده چون مار
اسپ در پی چو شیری رسته از بند / که در صحرا بود جوینده صید
پیاده پیش شاه آن پیر آزاد / بخدمت سرفرو آورد و استاد
ملک گفتش که روز فراست نیست / خوش این عرض عرض لشکر نشست
ملک را گفت کای شاه جهانجوی / بهمت فلک را بر زمین روی
منم فرمان بر فرمان شاهی / بکن بر جان من حکمی که خواهی
اسپ گرد و کش جابک سوار است / ملک رزم و شیر کارزار است
نماید او ز اول صنعت خویش / از آن پس بندهٔ کمتر زند پیش
اسپ در تاخت گلگون سوی میدان / نمود آنگه نظر در علم چوگان

بسی لعب خوب خوب بنمود　　سلاح پهلوی را آشکاره نمود
بهان شیر صف آرای و لاور　　ثنا و آفرین کردند لشکر
ملک بسیار بسیارش بستود　　میان سروران جایش بیفزود
ازان پس بهر اسپ از جا برانگیخت　　غبار از سینهٔ خارا برانگیخت
جهانید اسپ را چون تیر از شست　　در آن شاهی دو دیدن زرین چه بست
تنگ یا یاره خود پاره را　　دو دید و باز بر زین جست آن ماه
پس انگاه آن سرافراز جوانمرد　　بدستان نیزه را در بازی آورد
بیاوردند چندین حلقهٔ زر　　دران میدان بیفکندند یکسر
سنان زد چون ز حسن طفل بازی　　برون کرد آن همه از یک سواری
بیفکندند از که یک غاره　　بیفکندندش چو کوی بر کناره
بیاد نیزه آن سردار از جا　　ربود آن کوه را چون نیزه بر کاه
دگر آن سرو آزاده در تاخت　　روان آن تیره را از کف جدا آخت

دراید

دوانید اسپ را و دست بگشود　　چو باد آن تیره را از خاک بربود
بجان چون تیغ جنبش آن زبردست　　سماک رامح از گردون کمر بست
ازان پس بر گردون آسمان تیغ　　چو برقی کو درفشان گردد از میغ
چو وقت سجده م خورشید تابان　　شیع دو رقه بازی شد میدان
چنان یک بزد تیغ آن هنرمند　　رخ اسپ را نعل ابریشم افکند
سبک گرز گران از کوه بنمود　　بدان که پاره لعبی چند نمود
وزان پس خواند اسد را آن سرافراز　　گزنا ازو کی شود و انگشتری باز
نهادش خاتم پروزه در شست　　گزنا گر دمیان مرد و انگشت
یکی چرخ هلال از ساز قربان　　برون آورد آن خورشید دوران
عقاب تیر پر با آن پیوست　　کشید آن چرخ و بگشود از سر دست
خدنگ از تیغ شست و ارشهم　　چو پروین جست پرون شد ز خاتم
سالی آن سوار دشت ناورد　　سه هزار حلقهٔ خاتم برون کرد

دران بس نوس خود را آن پری زاد ... بدست جوهر و خنگ اسپید داد
فرود آمد میارا چست در بست ... روان مانند تیری از کمان جست
دویدا نگاه پیش شاه چون باد ... رکابش را ببوسید و بایستاد
سوارش کرد حالی شاه سرور ... نثارش کرد بر سر گوهر و زر
بگفتا هر که ما را دوست دارد ... برین بحر هنر گوهر ببارد
بران سرو سهی چون اسپان ... شدند آن قوم در و گوهر افشان
زمین گشت از زر و سیم و جواهر ... چو سقف چرخ از انجم پر زواهر
کمانش را شه بلغار کشمیر ... ز خوبی بستد و شد چاشنی گیر
حریفی دید بخت و آسمینی ... بکرده روز بپیش چهره روی
ازان کاندر کف مهر او نهاده ... بپستان مجلس آراستن نداده
ملک دادش بدست پهلوانان ... دلیران سپاه و نوجوانان
پیروزمندش بگلبانگ دست بر دست ... یلان کاروکردان زبردست

سرش ما هیچ ازان یک بر نیامد ... اگر بادی بیازد بر نیامد
برو کردند و بیت از گره مه ... بجنبانید پس بر گوشه‌اش زه
ولی بانگ زه از سر گوشه برخاست ... ز تخته‌ها که کردند از چپ و راست
برآمد رستخیز از جان مردم ... بسوی کوی فرد کردند ره گم
برای دیدن آن ماه تابان ... شدند آن قوم از سرپوشانان
فتادندی ز کثرت موج بر موج ... چو بحری کو فتد از باد در موج
بسی از نوع صدقت جان سپردند ... بسی زیبا اسپان طمره زدند
نشسته منتظر بانوی ناهید ... ز منظر ناظر رخسار خورشید
بکرده رفته از ناهید آرام ... شده آشفته زلف دلارام
چو شمعش آتش اندر جان گرفته ... سرشک از سوز دل دامان گرفته
چو صبح از عشق پیرهنش بر تن چاک ... فتاده سایه‌وار از مهر بر خاک
ملک چون آن عروسش مردمان دید ... عنان زانجا به راه خانه پیچید

شدش مهر گردن چو سایه همراه | چو در ایوان فرود آمد شهنشاه
ز مهرش مهر عذرت کرد چون یاد | به سوی بیت شرف شد خرم و شاد
جهانی مرد و زن در ره ستاده | گروهی عدّه در پی فتاده
چو در بیت شرف شد مهر بی میغ | نهفت از چشم مردم روی ستیغ
شدند آن قوم هر یک سوی منزل | ز مهر مهر پای عقل در گل
بزرگ و خرد با هم گاه و بیگاه | همی کردند وصف شکل آن ماه
میان مردم شهر و ولایت | نبودی جز حدیث او حکایت
ملک ایام چون سوی حرم بست | سنای مهر مهرش برده از دست
بیامد پیش خوبان مهوشش | ز حال مهر چون مه رفته از خویش
ملک را گفت امروز ای جهاندار | مرا نازنین جوان آمد به دیدار
که گه در خواب سعد دیدم سراسر | از و صد گونه نکردی عقل باور
ملک گفت این پسر زان گوهر است | چو مهر انوری در برج یکتاست

بیاور دست

بیاور دست از این یکدانه گوهر | جهان از نه پدر و از چار مادر
چنین دولت که از جان خوشتر آید | به پای خود مرا اندر در آید
همی بودم به غم از بس که فرزند | شدم شادان ز الطاف خداوند
ز طالع نیک خوشنودم که بی رنج | مرا ناگه به دست آید چنین گنج
ندارد هیچ والا شهریاری | چو این خورشید یکتا در کناری
سزای آنکه باشد جفت ناهید | منم پس چون این رخشنده خورشید
درآرم این دو والا فر به یک برج | کنم جا این دو گوهر را به یک درج
نشانم ماه را با مهر در مهد | از آن پس مهر را بنوازم از عهد
ملک را گفت بانوی جهانگیر | هزارت آفرین بر رای و تدبیر
مرا نیز این چنین آمد به خاطر | ولیکن بر ملک نگشادم این سر
کنون باید که پنهان داری این راز | نگویی با کسی این حال را باز
چو مقصود تو در خانه است بشتاب | به چشم خلق مگشا قفل از این باب

نگر تا هم که از گردون چه آید
شب آبستن گیتی چه زاید

راز گشودن ناهید با دایه در عشق مهر

چنین گفت آن ادیب قصه پرداز
که کرد از عشق و سودا قصه آغاز

که چون ناهید ماه مهر سیما
ز مهر مهر شد چون ذره شیدا

ز شوق آن مه خورشید دیدار
ز سرگشتی روز و شب فلک وار

هوا در سینه‌اش ناری برافروخت
که در یکدم تمامی خرمنش سوخت

چو صبح از مهر دل زد پیرهن چاک
فتاد از بیخودی چون سایه بر خاک

ز سودا همچو زلف خود مشوش
چو غربال خود شد سینه دل پر آتش

ز دامش آب اشک افسرده گشته
ز تاب دل گلش پژمرده گشته

چو جعد خویش بر روی اوفتاده
قرار و صبر خود بر باد داده

چو زلف خود از سودا شکسته
ز سر تا پای در زنجیر بسته

دو طفل مردمک در مهد چشمش
ز بیخوابی زمانی نارمیده

همه

همه شب دود رفتی بر دماغش
که همچو دیده بودی بر چراغش

گهی اشکش از جیحون گذشته
خدنگ آهش از گردون گذشته

دو چشمش کرده زاعمال غمزه را باز
ز لعبتهای مردم بوده شب باز

همه شب کرده در انجم نظاره
مهش از اشک دایم پر ستاره

ز چرخ عشق رشته لولو پیوسته
ز گوهر گرد رو بر روی پیوسته

دو یاقوتش گرفته گوشه گاه
دو بادامش ز غم افتاده در چاه

جهان بر چشم او چون چشم او تنگ
ز چین بگرفته مرآت رخش زنگ

خیال روی و زلفین دلارام
ندیم و محرمش از بام تا شام

گه از لولوی سر فندق شکسته
گه از بادام گرد سوز پیوسته

ز مهر مهر انگیز دل افزا
چو ماه نو شد آن مهوش هویدا

پری رخ را عجوزی بود دایه
زنی پر و فرو پیدا به مایه

چو طفلی گاه دستان عشق او زال
چو گردون اسپ تم اندازی کهن سال

چو کیوان کند پیری نام حورا   کهین پرورده‌اش خورشید عذرا
چو دید آشفته زانسان حال ناهید   تن اندر رعشه افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان مادر   چه افتادت که افتادی بر آذر
دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست   گل رویت چنین بی‌رنگ از چیست
بچشمت گوهرافشانی که دادست   سر زلفت پریشان از چه بادست
دلت از چشم تر آتش نشستست   چنین این خرابی زان دو مستست
چو از سودای دل بیماری ای جان   مکن پرهیز از طبیب خود غم پنهان
چو میدانی که وقت چاره سازی   چو زلف تو سرم در بند بازی
شکر لب صبحگون پاسخ نمیداد   ز نرگس آب بر برگ گل همیداد
بسی سوگند خورد و عهدها کرد   بدان عهد و قسم در کارش آورد
چو گل گشت از چنان پاسخ آن سمنبر   بگفتن کرد چون سوسن زبان تر
چو غنچه آنچه در دل داشت دلدار   نهاد اندر میان چون ورد با خار

ولی

ز قولش غنچه سان خندید دایه   بماند از غم ز پیشش بوسید دایه
که بودش حال شه با مهر معلوم   چو گل بر صفحهٔ دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان   بدان گلشن کز آن گل نیست حیران
چرا در خون نشینی همچو لاله   چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرایی پر ز سودا همچو سنبل   چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری   چرا چون ابر نیسان اشکباری
چو سروت از چه باشد پای در گل   چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه رو با زردی   چرا چون صبحدم با آه سردی
چو نیلوفر چرایی غرقه در آب   رخت از چیست همتا در تب و تاب
چو گل پای سمن کرده پر از خار   بهلو چون صبا بودم درین کار
کنم دم کاری با تو همین دم   بیک دم کارتان آرم فراهم
ترا در بزم عشرت زود با او   نشانم تا نه چون گل روی با رو

تو نومیدی و یارت مهر گیهانست	بدین میدان که اوج مرد و خورد است
بود چشت عیان کز هوشمندی	که از من کار تان گیرد بلندی
چو بشنید این بشارت باز جوزا	نهاد بس شکر جو دامن جست در پا
بگفتش دست من در دامن تست	از این بس خون من در گردن تست
مکن در کار من ای دایه تقصیر	چو لطفی میکنی منمای تاخیر

رفتن دایه پیش شمسه بانو و حکایت گفتن در باره مهر

برون آمد روان از پیش امید	بر بانوی چین شد دل پر امید
حیل را با فصاحت یار میکرد	ز سر نوعی سخن در کار میکرد
در اثنای سخن گرگ کهن سال	شد اندر حیله چون روباه محتال
بیانو گفت کای بلقیس ثانی	سرای حرم را بانو و بانی
دلم نغزی چو بازخواند است	عجب کان بر شما پوشیده ماندست
که این یوسف رخ حوری شمایل	که تابد از رخش نور فضایل

بعین جوهری جوهر نژادست	چه شد گر زانکه در خوبیت فتادست
جواهر را بود قدر و بها بیش	بخوبی چون فتد از معدن خویش
دگر گر پادشاه هفت کشور	بر سم تحفه چندان در و جوهر
بیکبار این شه دریا دل آورد	که کان بحر را خوار و خجل کرد
دگر گیرم شاه عالم را غنا یست	بود در حق او بیرون ز غایت
کهش خواند ولی عهد آن خداوند	کهش داماد گوید گاه فرزند
همه یکبار جهان عزیزست	چه جای این که خود جان عزیزست
روا باشد گر این پیمان نهانی	بود در خانه بازارگانی
چو خاص و عام مردم عیب جویند	در این معنی که میگویم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو	شدش از شرمساری لاله گون رو
بدو گفتا که حق با جانب تست	خرد محکوم رای صایب تست
درشتا دو ملک را در حرم خواند	بسی در سرزنش با وی سخن راند

شهنشه سپهر شرم افکند در پیش / بداد انصاف بی انصافی خویش

طلب کردن شاه کیوان مهر را و برزم نهادن

چو بزم او زنک شد خورشید ناکام / درفشان شد درفش زرکش از بام

ملک بر مسند جمشید بنشست / سپهرش جام خاتم داد بر دست

بزرگان را یکایک بار داده / بجای خود نشستند و ستادند

ملک مهرکین را شد طلب کار / درآمد راست چون سروی قدآرا

چو شه دید آن ملک را پیش خود خواند / بزیر خویش بر کرسی نشاندش

وزان پس گفت با ارکان دولت / که چون دیدید ای اعیان دولت

بعقل و علم و آداب این جوان را / پسندیدستم امروز ما نرا

بدین بینات سزای تربیت هست / بدین طلعت سزای سلطنت هست

همه یکسر دعا گفتند ای شهنشاه / که بادا خیمه‌ات را فلک از ماه

درین باب آنچه فرمودی چنانست / توان گفتن که صد ره بیش از آنست

شود هر صبح شکر نقلش زیادت / چو لطف شاه بخشیدش سعادت

ز دولت مسند قدرش افروز / همی شد صبح آن شمع شب افروز

قضا را بود آن موسم زمستان / برهنه از حریر سبز بستان

ز یخ بندی کشیده جو بهمن / جهان زال را در دیده آهن

زمین رویین تن پولاد خفتان / که صد پیکان فکندی بر دم آسمان

خلایق را ز بهمن دی و دی / فسرده خون چو روغن در رگ و پی

لعاب شمعش از سرما فسرده / ز لرزه آتشش دست و پا مرده

زمین را در بر از قاقم ز بر پوش / ملک را قرطه سنجاب در دوش

ز سردی آتش گر زند جسته / چو یخ پولاد را بر سنگ بسته

ز بیم لشکر پرچم بهمن / گریزان آتش اندر سنگ دامن

چو باد افکنده از کف تیغ تجرید / ز بهمن تیغ پنهان کرده خورشید

ز باد سرد آتش گشته چون یخ / وزان سردی چو یخ افسرده دوزخ

ز سرمای بخاری بسته چون / چه چون بلکه نیل مهر گردون
بافسون کرده این گردنده دولاب / ز سر فرسنگ بند بخت سیر آب
کشیده دست وی از آب گنج / شکسته زیر پایش آبگینه
خلایق از دم سرمای ناخوش / زبان پروانه سان خود را بر آتش
همه چون دود بر آتش نشاده / چو هیزم پای در آتش نهاده
بکیش موبدان دل کرده خرسند / در آتش خانه در بر آیت زند
سپاه صیف با اعلام یکسو / کسای احتراز انجا ز محروم
فرو چیده دکان سر آب حاج / پرده کارگاه از باغ نساج
آتش ها میان زینت نموده / جگر بر تابه بهر تابه بوده
ز رشک حسن احوال سپندی / بیان آب مرغابی بر آذر
فشانده خورده کافور گون سیم / فسرده چشمها چون چشم مرغ
ز زخم لطمه سخت زمستان / زنخ گم دو ان کبود و بهم لرزان

جهان

جهان از جور چرخ چنبری سر / ز کرد برف شد گرد چون شیر
شده طلاج وی در عجب کاری / دکان برچیده بز از بهاری
ز بیم تیر سرما مغرب انوز / نه ابر تیره نا و روی بیرون
سپاه وی چو برد ابر ارزن / بر انجا ز چین بر کس نمانده
دم خلق جهان ز ادم گرفته / فروشش دیدم عالم گرفته
ز کار افکنده دست انداز صرصر / غبار و پنبه بین را دست و خنجر
ز دور آسیاب چرخ گردان / شده روی زمین در آذر نهان
ز بس کافکنده بر جو درش سرمم / ز رفتن گشته لرزان پای صرصر
شده از باد شمع روز پنهان / ولی پروانهای سیم پران
روان در تن همی افسرد ای آذر / آتش هر کسی جان برد ای از برد
بر آورده سپه ما کوه ها دو / شده گردون بسنجابی وشق پوش
چو شد در خرگه سنجاب گون خور / جهان از زشت سمور افکند در بر

بعزم رفتن آمد مهر بر پای — نشاندش بار دیگر شاه بر جای
بگفت ای روی و زلفت خوب و دلدار — گرم کن امشبی با ما بروز آر
که تا از مهر ذوق پیروی دی — بر افروزیم امشب آتش می
بنشم از می مخمر کن گل — کنیم از جام روشن خانهٔ دل
جواب افسر داد از زبان چون جام — دهیم از آتش می روح را کام
ز پنهان و هوای پیر خواهم بدم — نشاید دور بود از جام و از بزم
بماندم داد مجلس راست کردن — ز ساقی جام می درخواست کردن
درون پرده بزمی ساز دادند — مغنی راز در آواز دادند
تو گفتی بود مجلس باغ مینو — از آن حوران گلروی سمن بو
ز لعل ساقی و حلق مغنی — در آنجا شهد و می بود انه
یکی با عود و چه سوزی روی کرده — دگر با عود و چه سازی خوی کرده
شرف گوش دل از نغمهٔ عود — معنبر مغز جان از نکهت دود

ملک با مهر گفت ای چشم را نور — چو چشمت گر چه بیمارم و مخمور
دلی چون سقف گردون پر نگاشت — درون چو سیم بهین کاری نگاشت
زمین پر جواهر کرد و در زیر — بیاید باز را آورد در پیه
جوابش داد در ساعت که مهر — که دارم مهر خدمت بر زمین چهر
برون آمد ملک از اول روز — بصحرا تا زنان با باز و با یوز
ز نخچیر بسم گردون در گشوده — پیاشیدن ید بیضا نموده
شه و لشکر چو شیران شکاری — شکار افکن شدند اندر صحاری
گروهی بند یوزان برگشودند — برنگ از یوز دندانها نمودند
گروهی باز را پرواز دادند — کلنگان را به چنگ باز دادند
گروهی برکشیدند از پیکان قید — دوانیدند سر یک را پی صید
کشید بشیر مردان در کمان تیر — چو یوز افتاده در دنبال نخچیر
در آمد خسرو خوبان چو پرویز — سواره بر سیه خنگی چو شبدیز

چو ابروی خودش در کف کمانی / شکاری در پس مستش جهانی
شده دشت فراخ از پیکران تنگ / ز زخم تیر او چون گور در زنگ
چو هر غمزه و آن چشم جادو / نمیگشتی خطا تیرش ز آهو
چو بر جدی او فتادی تیرش از پشت / ببوسیدش از فلک دست
بران تیری که در آهو نشاندی / گرفتی در دل و جان ترش نازی
اسپید سر پنجه شیری گشاده / گوزنان را بجز آن بار داده
فلک چندان شکار افکند در دشت / که عقل از فکر حصرش خیره میگشت
بهر صیدی که تیر او رسیدی / صباحی وحشیش سر بریدی
فشاندی خون زنگ گور بر برف / چو ریزی بر سر کافور شنگرف
چو شیران پیشه آن دلبر چالاک / شده صحرا ز خون زنگ خون رنگ
دران دشت و صحاری بود مرزی / که هر آهنش بودی چون پری
ز سرحد خطا انجا فتاده / بسی آهوی چین بر باد داده

تمانون گشته در کانون مدار / دماده لاله خیری و گلنار
نشسته منقل سیمین مربع / ز آتش چون نگار چرخ مقنع
بران وضع مربع شکل دلبر / مثلث گشته مشک و عود و عنبر
چو گل بازار سر منقل فروزان / چو بلبل از غمش پروانه سوزان
بگرد آن گلستان دلارای / طیور از شوق گردان بی سر و پای
فروزان از سوی دیگر بخاری / همیکردی ز دم عنبر نثاری
چو روی دلبران آتش گلستان / بهاری گشته زان آتش گلستان
نگاری سرخ رخساره سیه موی / چو خورشید درخشان جلوه بن روی
گلی بر جای خویش پیچیده سنبل / شده از صحبت او خار چون گل
ز سودایش دل انگشت سوزان / درون مجمر از شوقش فروزان
بتی چون گل قبای آل در بر / نهاده افسری از مشک بر سر
بوصلش هر کرا دل گرم گشته / گر آهن بوده در دم نرم گشته

چو گل بر عارض ماهوار خفته — ز تیغ سرخش زدم خوردن شکفته

ز وصل او چراغ شمع روشن — از آن زو کرده در کارش سر و تن

از او پروانگان آکرم بازار — وزو در بزم شاهان شمع سردار

ز شاهی لیک ازو رانده بر سر کی — شده سرکار زعامی لخته از وی

در اصل از آهن و از سنگ زاده — عنان دایم بدست باد داده

چو دهقان در کف ظالم فتاده — ز دستش چوب خورده سیم داده

بمال و بولعب هم کیش و دمساز — ظلام و نور هم زانو و هم راز

ز ناب آتش و از گرمی نی — همیشه دند ذیع پیه دی وی

بوصل آن دو آتش خرم و شاد — ثمر دیدی دم چه پیر هوا باد

همیشه دند تا وقت عشرتش — چو در شب تاخت شاه فتح جیشش

کنایه در شکار کردن کیوان و برگشتن مهر

سوار چرخ چست اندوس چون تیر — بزد گوشه فلک را کرد نخچیر

دلاور دست چپ در حلقش انداخت — بدست راست خنجر را برون آخت

بخنجر آن دلیر روز کینه — بدرید از ز نافش تا بسینه



بدان سهل که از دست ملک خورد — تمام اعضا و احشا بر زمین کرد

دو چشمش چون دو تا طاس پر از خون — دهان پر شرارش چون دم تون

چو کوهی لیک چون صرصر برفتار — چو شیری لیک چون کوه را دیخوار

چو بنمودی بوقت خشم دندان — شدی از زهر آبش آب سندان

بنیشش دنداشان زهراب داده — چو تیغ ناب خون ناب داده

زبانش از درشتی همچو سوهان — که از وی تیز کردی تیغ دندان

چو سرها را زدی از خشم دنبال — فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

ز سهم خلک او در کوه و آجام — پلنگ و شیر یکدم نشدی آرام

بزور پنجه کوه از پا فکندی — سر ثعبان خلک از تن بکندی

بران راهی که او یکدم نشستی — گذار خلق تا سالی ببستی

صبا آنجا نیارستی وزیدن — عقاب آنجا نیارستی پریدن

ز بانگش گشت پیدا چون بیوفنی — تنی چون بر ستونی پستونی

سواران چون بدیدند آن بلا را — که سهمش زهره بردی اژدها را

چو آن داوری کارش از حکم راند — بدین کار دیگر از کار وا ماند

فلک با تیغ و بازوی بخون غرق — دو دید و چیت ز شمشیر یک چون برق

ز جان سروران افغان برآمد — خروش خلق با کیوان برآمد

روانید سرداران بکوشش — یکایک از دل و جان مدح گویش

ملک کیوان نثارش کرد بر سر — قبای خاص خویشش کرد در بر

وز آن پس کرد اشارت با صحابه — که تا آرند یک محکم عرابه

بران گردون نهند آن اژدها را — کشند از ره بگردون آن بلا را

بدان هیات بسوی شهرش آرند — که تا مردم نظر بروی گمارند

ز صحرا سوی شهر آمد شهنشاه — بلکه مردی خبر همه راه

دلیران مانده هر یک در دو حالت — یکی حیران و دیگر در خجالت

ندا داد آوازه در خوارزم آشکار — کوشیدند مرد و زن یکبار

همه از شهر یکسر برون نهادند — یکایک بر سر راه ایستادند

زبانش

چو باد از جای خود گشتند حیران — شدند از پیش آن اژدر گریزان
عنان یکسر به راه شهر دادند — سوار و اسپ بر هم می فتادند
چو دید آن شیر پیکر حیات بر — که می غرید چون شد از ابر
شد اندر خانهٔ نوشان همایکبر — که تا بارد چو باران بر سرش تیر
نبل بگشود حالی از سر دست — چو آتش ملکی در سینه اش بست
چو بر آن زخم پیل اندازد از خود — به شیر شکاری حمله آورد
بجست از جای و گرد آهنگ خسرو — رسید از پیش او شبرنگ خسرو
[illegible] — [illegible]
ز کین زد مهر تا سر تا بدوشش — کشید آن سرو را تنگ اندر آغوش

ز انبوه خلایق سرخ و باره — چو برج چرخ شد پر ستاره
ملک با لشکر از صحرا رسیدند — ز شادی سر بگردون میکشیدند
فکنده زنده پیلی بر عرابه — کشان چون کوه در پیش عرابه
به زیر جسم آن عفریت دارون — بسان گاو می نالید گردون
ز اهل شهر بر مهر دلاور — خروش و آفرین شد تا دو پیکر
همیکردی ز جان هر کس نثارش — همی رفتی فرشگان رهگذارش
چو خورشیدش بیکتایی بستودند — چو ماه نو بانگشتش نمودند
بمدحش قطعهای نظم گفتند — بوصفش داستانهای شکر سفتند
شد آوازهٔ او در دهانها — سمر شد قصهٔ او در زبانها
ملک با مهر چون طهمورث جم — همی شد دلشاد دوشش با هم
برافشان خلق چون باد خزانی — همیکردند سر پا زرفشانی

فرود آوردن کیوان مهر را بسرای خویش

چنین تا بر در ایوان رسیدند / بدولتخانهٔ کیوان رسیدند
اجازت خواست مهر از شاه والا / ملک گفتش که ای فرزند یکتا
ترا زین پس چو بخت از ناگهان رست / بتیر از خانهٔ تا پستی فرو رفت
چو در ویرانه کنجی مسکن آری / برنگی کن کنون در وی فرود آ
در آن ای کنج در ویرانهٔ ما / منور کن ز روی کاشانهٔ ما
بسی کوشید در خدمش پری زاد / خوش و کوششش سودی نمیداد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ / گرفتش خادم خاص ملک چنگ
بر دوش در سرای همچو مینو / که رفتی حور خاکش را بگیسو
بساط و فرش زیبای ملون / چو قصر گلشن خلعت مزین
در و افکنده مسندهای والا / ز خز و اطلس چینی و دیبا
چو دل در صدر شبستان دلفروز / ز در دوشیزگی با جان پرسوز
بشد چون تیر جوزا پیش ناهید / که جم جم انداخت در پیش نو خورشید

ازان شادی شدش خندان دو یاقوت / مسرت یافت چون ناهید در حوت
رها کرد آن صنم تا شب درآمد / نهان بر بام قصر دلبر آمد
چو شد در تیره شب ناهید از بام / نظر میکرد در خورشید از جام
نظر در روی او دزدیده میکرد / ز دیدارش جلای دیده میکرد
بدیدش بر فراز مسند خویش / نشسته همچو شمعی شمع در پیش
طرازه عنبرین کرده بر دوش / ز مشک افکنده بر خورشید شب پوش
گرفته دامن شکر نباتش / نشسته خضر بر آب حیاتش
رخش تابان ز چین زلف پرتاب / چنان کاندر شب تاریک مهتاب
خم زلفش شب سودای عشاق / ز رویش شمع مشرق دیده اشراق
دلیل عاشقان روی چو ماهش / سوی او در شب زلف سیاهش
قراکب نور از مه تو روشن / شب یلدا درازی برده از مویش
می از زلف او هم صبح و هم شام / رخش تابنده چون خورشید از بام

گلی بر روی خروشش عندلیبان
ز دلها زلف او شام غریبان

رخش غساله شمع شبستان
لبش لعل و شراب می‌پرستان

روان بر روی آن خرم دلستان
ز بحر یار شیرین کار چون شمع

ز سوز اشک گرمش سر نهاده
روان در جان شمع آتش فتاده

بر آن آتش دل ناهید بریان
وزان اشکش دو چشم شمع گریان

ز مهر مهر چون صبحش دم سرد
ز سوز عشق چون شمعش رخ زرد

شدی در هر نفس صد بار مدهوش
نجات با خود در اداشتی گوش

چو پیش جام خندان ماند بر بام
گر گشت از بام طاهر جام زر فام

از آن پس چون شدی در غم نهان خورشید
شدی طالع ز مشرق جام تمام

شبش از روز خوشتر می‌نمودی
چو شب پرده‌ی تن خورشید بودی

یقین ناهید را شب خوشتر آید
که در شب کار او روشن نماید

طریق شب نشینی کرد عادت
نهان بگزید عادت را عبادت

چو مه روشن رخش از شام بودی
خیالی در دلش از بام بودی

بشب بازی بسر بردی چو انجم
در آغوشش نمی‌خفتند مردم

تنش رنجور گشت از درد دوری
نماندش پیش از آن برگ صبوری

به پیش تشنه آب روشن خوش
چو گو نیندش سوی سهیل افتد ز آتش

قرارش را چو شد بر باد پایه
بگو نا گفت کای پرمایه دایه

مرا زین بیش طاقت نماندست
دلم دامن ز هستی بر فشاندست

چو جهدی کرده‌ای در سعی نمودی
در انعام بر رویم گشودی

تمامش کن بالطاف ای گرامی
که ما الانعام الا بالتمامی

جوابش داد زال سال خورده
که غم در دل مدار ای دایه مرده

که گر که کهنه و دیگر حبابم
بافسون هر دو را باهم بیارم

رفتن دایه پیش مهر و سخن گفتن در بارهٔ ناهید

سحر چون آمد و با دارش ناهید
بحجت اندر سرا بستان خورشید

سلامش کرد و گفت ای گنج سلوت — حدیثی با شما دارم بخلوت

دران حضرت ز مردم هر که بودند — بفرمان ملک غیبت نمودند

ملک را دایه گفت ای نور دیده — تنت را ایزد از جان آفریده

بدان کامروز در گیتی ستانی — ملک کیوان بود خورشید ثانی

بحکمش خسرو انجم فرو تن — خراجش سنگ کرده گنج و معدن

بشاهی در جهان همسر ندارد — کیی غیر یک دختر ندارد

چه دختر اختری از برج خوبی — چه اختر گوهری در درج خوبی

چگویم ای پریرخ وصف آن حور — که باشد در جهان چون مهر مشهور

چو حسنت چین او عالم گرفتست — بشرق و غرب او آوازه رفتست

بعالم این حکایتها رسیدست — چه عالم صخرهٔ صما شنیدست

تو هم بشنیدهٔ زین رنگ آواز — کرم کن خویش را از خرمن انداز

کشندش خواستاری شهریاران — نبندش سر بخدمت تاجداران

ز بهرش عالمی در جست و جو نید — بوصفش کشوری در گفت و گو نید

سران و سروران تمکش بشیدا — چو زلفش با رخش در زند سودا

چو مژگان محبان اهل عالم — بخونریزی نهاده تیغ در هم

پری دیوانهٔ آن حور عین است — ملک پروانهٔ آن شمع چین است

چو کس از خسروان لایق ندیدست — سبب اینست کو را میل شو نیست

ملک را نیز که از وی بیش تو شاد — بنا شد سر کرش رغبت مراد

نکوکان با ریت یکسو ردید — دلش چون گوی در پست دویدست

نکوکان سر زلفای یمن روی — ربود دستی دلش را چون گوی

نظرها با تو دارد سعد اکبر — که گشتست مشتری نامید از مهر

خداوندی که طاقت از جور رفت — همه حیرت کرامت کرد جز جفت

فلک را گر کنی صد ره بغربال — نیابی همچو او ماهی بصد سال

چو زر مست مست و دو لبیان ز شاب — مکن اهمال توقف کار دریاب

ملک کیوان مکان دل پسندست / بدست آرش کنون کو دلپسندست

بالش چون حریری نرم بالی / بنه نان چون شود کیمیا بالی

ز بهر آن گر چه شد مجنون و شیداست / ولی هر کار را رسمی هویداست

مثل که پادشاهی یا امیری / شود خواهان وصلت با فقیری

برای کام و مقصود دل خویش / طلب از شاه باشد نه درویش

کنون این گوهر نازای شهنشاه / بکش در گوش و پس تو بگو خواه

که تا در یکدمت باشد گوهر / رساند حسن تدبیرش با فسر

چنین خوب اتفاقی تا جهان هست / کرا دادست هرگز در جهان دست

کنون بشنو حدیث این ستمگار / درین معنی مکن تاخیر زنهار

ز تاخیرست آفت در مهمات / شنیدستی که فی التاخیر آفات

نبی آن مظهر اسرار تنزیل / بکار خیر فرمودست تعجیل

کسی کو کرد سنت را رعایت / بود وقت رفتن بادی عنایت

چو مهر از دایه کرد این فصل را گوش / ز مهرش خون دل در سینه زد جوش

سرش خوش شد ز جام شوق و امید / درآمد گرم در کارش چو خورشید

ولی حالی گره زد از ترشی باد / ز راه کام جوی باز استاد

جواب دادن مهر دایه را

پر از در کرد دامانش بپاسخ / بت شیرین سخن حور پری رخ

ز درج لعل و لولو بند بکشاد / ز پسته شکرهای قند بکشاد

بگفت ای کو ز بشنودی وعده / چو کردی عهد و مهر دایه وعده

حدیث حکمت آمیزست و معقول / کلامت بر یقین و صحت مقبول

بر آن فکری که فرمودی صوابست / ولی گر بشنوی جای جوابست

چو فرمودی که زین پیوند شاهی / ترا روزی شود صاحب کلاهی

چو دیدن ملک را ای دایه ما را / که نادیده چنین او در چشم ما را

که ما هم در نسب خاقان نژادیم / یقین میدان که از دهقان نژادیم

دگر وصفی که کردی بهر ناهید / که در خوبیست بی همتا چو خورشید
یقین دان کان ز بسیار ابلهیست / چه جای این که از پا ضد یکیست
چو او مه کز ملک را دست دادی / ازین سرگشتگی باز ایستادی
ولی این جمله سرگردانی من / بود بی پیر و سامانی من
بی یاریست کز من دور گشتست / دلم از فرقتش رنجور گشتست
همیکه دم پیر بر خاک چون باد / نکه کردم دمی از وصل گل شاد
اگر کردم بغرق پیر چو پرکار / دیا عظلم پهلو آسمان وار
یقین دان که تا او راه بینم / محالست این که در جای نشینم

پاسخ دادن دایه مهر را

دگر ره دایه گفتش کای نکو روی / ز لعلت زندگی را آب در جوی
چو هستی ناصل و اصل و هنرمند / نبی حقی بود دادن ترا پند
ولیکن قول دانایان با هوش / بباید همچو گوهر کرد در گوش
حکیمان بزرگ آخر اندیش / چنین گفتند با هم صحبت خویش
که روز نیک رای مرد هشیار / بروز بد مرو زنهار زنهار
ندارد حاصلی جز غصه خوردن / برای نسیه ترک نقد کردن
بباید داشت فرصت را غنیمت / که هست او گوهری بسیار قیمت
سکندر زان بشاهی سر برافراخت / که کار روز را با شب نینداخت
دگر کان مه چنین دلدادهٔ تست / نگیرش دست چون افتادهٔ تست
بترس از تیر آه بی کسان / نیندیشی از دعای بی زبانان
اگر داری امید وصل یاری / بر آور حاجت امیدواری
نمیخواهی که باشد بر دلت بند / دل آزادگان در بند مپسند
تو چون ما دیدهٔ آن پیر و برنا / توانی گفت آسان این سخن را
ولی آن دم ترا دانم که مردی / که پیش روی او مجنون نکردی

جواب دادن مهر دایه را

نگار شهد باغ راد کرد باز / عجب شکر افشان شد دگر بار
بگفت ای دایه دری نیز سفتی / بگاه گه هرچه گفتی راست گفتی
ولی با یار و محبوب خدایی / ز من هرگز نیاید بی وفایی
کنون سری ز حکم آسمانی / بگویم با تو تا روشن بدانی
چنین دانسته ام از علم احکام / که او در سیر چرخ و اجرام
ز بخت و ملک خویش افسون نوشتم / کشم بسیار درد و رنج و محنت
ولی انجام رسم آخر بمقصود / چنین گشتست معلومم ز مولود
من اینجا بهر آن کردم توقف / که چون یعقوب هستم در پی یوسف
وگرنه که بدادی ملک عالم / مرا اینجا ندیدی شاه یکدم
کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک / که روشن گرددم شبهای تاریک
از آن شبها بود پس در تن من / نپیچم یکدم از حکم تو گردن
بدان طاقی که باشد عالم وی / که در عالم نگیرم جفت جز وی

شکر خود جهان را سرو بالاست / نباشد جز قدش در کار من راست
بدرّم پهلوی خود را بخنجر / اگر بی او بود خود آن پیکر
وگر جز خاک کوی او بسر من / کنم افسر کنم دورش ز گردن
سر خود در ایرم او سپر کن / اگر بی او فرود آید ببالین
وگر جز بر رخش چشمم شود باز / بدوزم هر دو چشمش چون در باز
وگر جز در میان او بپیچم / کمر سان دست و دل را کم ز هیچم
وگر جز روی او خواهم حبیبی / مباد از نیکوی جانم نصیبی
وگر بندم بجز در زلف او دل / دلم بادا مقید در سلاسل
وگر کامی بود جز آن دهانم / مباد از روزی جان هیچ از آنم
وگر جز ابرویش محراب جویم / بمرگ از قبله برگرداد رویم
وگر جز سرو او باشد روانم / مباد از راست هرگز کار جانم
وگر جز حال او منظور خواهم / بدو در غصه بادا روز سیاهم

شکر

ورم چون چشمش از غم دم بود یار | تن از رنج بنهد با دام بیمار
چو بشنید این همه تاکید و سوگند | بکلی دایه را دل گشت خرسند
برون آمد ز پیشش بهر فرخ | شد اندر خلوت ناهید فرخ
حکایت را ز اول تا آخر | بهمان پیر و بهمن بر کرد ظاهر
نگار خلخ و دلبند نوشاد | بوجهی بخت خرم گشت و بس شاد
بوجهی دیگر افزودش ملالت | که سوی صبر کم دیدش حوالت
شد از ناچار راضی بر صبوری | که بود آن کار دشوارش ضروری

آمدن رسول قراخان شاه سمرقند بخواست داری ناهید

حکیم پارسی گویان چنین گفت | دران حالت که این در دری سفت
که چون ثعبان پیل انداز صفدر | چلنگ شیرکش شیر دلاور
دران صحرا شکاری آنچنان کرد | بنوروز و ز نو کاری آنچنان کرد
بعالم کارهای او سمر گشت | بهمن تا بیخ چون یکماه بگذشت

قضا را بود پیش شاه یکروز | مه خورشید رخ شمع شب افروز
در آمد حاجب و در خدمت شاه | ملک را حالی از حال آگهی داد
که می آید هم اکنون ای خداوند | رسول شه قراخان از سمرقند
شهنشه گفت حاجب را که حالی | فرود آرش بقصر خوب عالی
رسول صبح را چون روز دیگر | در آوردند در ایوان اخضر
بر آمد شاه چون خورشید بر گاه | منور گشت گاه از طلعت شاه
بزیر هوش شه یک کرسی زر | نهادند از پی بهمن بر
ز روی روشن او گشت کرسی | چو روی هوش از انوار قدسی
ملک بر تخت بر چون جم نشسته | امیران همچو خاتم حلقه بسته
نجاشان گفت تا ره برگشادند | رسول خاص خان را بار دادند
چو آمد پیش خدمت کرد شه را | ز رخ داد آب روی خاک ره را
وزان پس برد مکتوب درش پیش | کیا یک تحفه کو داشت در پیش

ملک آن نامه با دستور خود داد | ازو برداشت حالی بهره و بنیاد
چو برخواندش ز اول تا باخر | ز مضمونش ملک شد خرم خاطر
نبشته کای شه خورشید افسر | گرفته نور عدلت هفت کشور
چنین کردند ما را روشن ای شاه | که برج شاه کیوان است یکماه
که حسنش در دل افروزی تمامست | بخوبی خسرو چرخش غلامست
بهاری غنچه سان مستور پرده | صبا هرگز گذر بر وی نکرده
مهی خورشیدش از روزن ندیده | گلی آواز بلبل نا شنیده
چنان شمعی سزای مجلس ماست | ازانش پیشکم از شاه درخواست
اگر گردد سپهر ای ماه منور | بدان خورشید باشد نیک درخور
ز لطف شه مرا چست این توقع | که یابم از چنین وصلت تمتع
ملک کیوان ازین معنی برآشفت | بتندی با رسول خان چنین گفت
که این خواهش اگر زین پیش بودی | ازو فی الجمله خرسندی نمودی

کنون

کنون باشد ازان تا برج ماهی | که مه را نام زو کردم شتابی
زنی را جز بنیک شوی نتوان داد | کی شاید بدوی یاد و داماد
چنان میدان که رفت این کار از دست | کی آید باز چون شد تیر از شست
ازین منزل هم اکنون رخت بر بند | که باشد شطرخان در سمرقند
نگاه یک تنهایش از پیش داد | بخواری سوی خانش در فرستاد
چو شد خلوت بر شه رفت دستور | بگفت ای خاک پایت افسر حور
چه وعدی صلت زین کار کردن | عزیزا با بدین سان خوار کردن
فراخان هست شاهی کینه گستر | زما پیچید او در ملک و لشکر
یقین این کس بباد آتش اگر | بخواهد کرد و تاراج او شر
اگر چند بخشم او ناگه از جای | گر دارد در پیش هست تهرا او پای
بجوی از سلاطین بهر پیوند | که باشد با تو لایق ای خداوند
جوابش داد کاکنون بو فتی بود | پشیمانی ندارد هیچ کنون سود

کنون معلوم کن ای شهره دستور
که چیست این نوجوان چشم مرا نور

اگر دختر ز من خواهند صد کی
نخواهد بود دامادم بجز وی

مرا او چون دلی همدست و فرزند
بجای وی نخواهم کرد پیوند

دلی را شمع چون در خانه باشد
بمجلس هیچ کون مردن نشاید

چو کرد از شاه دستور این سخن گوش
نیا چار از جوابش گشت خاموش

بازگشتن رسول قراخان و لشکر کشیدن

چنین گفت آن سخن گوی پر دستان
ز حال غمر و خواندم و قاقان

که چون آمد بسوی خان رسولش
نکرد آن گفتها کیوان قبولش

ز جوش همچو سگ از در براند
بخواری دست رد بر رخ فشانده

چو قاقان آن شراب تلخ نوشید
ز خشمش خون دل در رگ بجوشید

امیران را همان ساعت بفرمود
که جمع آرید لشکرها کنون زود

همان دم خیمه زد از شهر بیرون
ز کین شاه کیوان دل پر از خون

سپاهی جمع شد بر وی کز انبوه
بنالید از صدا در زیر آن کوه

یکی لشکر سراپا غرق جوشن
شده در موج چون دریای آهن

چو چشم دلبران ترکان خونریز
بقصد خون مردم تیغ کین تیز

چو دیگ از آتش پیکار جوشان
ز باد کینه چون دریا خروشان

چو کرده زیر بار کوه پولاد
زدی گاو زمین پیوسته فریاد

خبر بردند پیش شاه کیوان
که با لشکر رسید اینک قراخان

سپاهی بیکران آورده با خویش
ز ریگ دشت و اجرام سما بیش

چو محشر کوه و صحرا پر سپاهست
چو شب آفاق عالم پر سیاهست

چو آمد سوی این آشفته سیلاب
برای دفع آن چون باد بشتاب

چو پولاد دست سایند پیش او دست
وگرنه شستن از جان و جهان دست

چو بشنید لشکرش افتاد در گوش
شدش سوی سر بیت لشکر هوش

چو زلف دلبران آشفته سر گشت
دماغش خیره گشت و عقل برگشت

چو خود را اسیر دشمن بدید | ز دست خصم پا بر جا ترسید
وزیرش گفت گفتم با تو ای شاه | نکردی گوش پندان نکوخواه
کنون رای پشیمانی کنی زشت | چو سودی منت با دشمن سترت
خبر بردند از آن حالت بر مهر | بیامد گشته از کین بر زمین چهر
سراپا یافت کیوان را در ایوان | چو در ایوان نماند و مهر کیوان
ز روی مهر زد و گفتش که ای شاه | چه افتادت که گشتی چهره چون کاه
تو اینجا بپرسیر ملک بنشین | ز خیل خویش پانصد مرد بگزین
یمین ده تا رعیت تیغ خشان | قراسازم جهان ابر قراخان
گرفتم نام بر پشت غل بکردن | بمردان مرادان کمتر از زن
تحقق دان مش شاه کان کار | نباشد پیش آن آزاده دشوار
حیث را ز غیرت کار فرمود | بطرف رود جیحون خیمه زد زود

رفتن شاه کیوان بحرب قراخان

بپوشیدند از هر سو سواران | دلیران نبرد و نامداران
سپاهی بی عدد بیرون نشستند | برای کین میان چون مور بستند
دلیرانی همه چون نیزه سپردار | کمرها بسته بهر رزم و پیکار
همه چون گرز دشمن کوب و دمدر | همه چون تیر خصم انداز و صفدر
ز ده سان پشت یکدیگر بپیکار | نهاده روی در دشمن سپه دار
بیازو وقت کوشش چون کمان سخت | بگاه رزم چون کوپال یک لخت
چو زوبین سر بسر در قصد جان تیز | کمندآسا بگاه کردن آویز
همه سر داده آهن دل چو مغفر | همه رویین تن و رزمی چو بکتر
بهنگام وغا در نعره چون نای | چو رایت سرفراز و پای بر جای
ازین سان لشکری جرار انبوه | بسرعت همچو برق و در هم چون کوه
گرفتند اندران خرم زمین جای | چو که دو دن خیمها کردند بر پای
شه و لشکر سه روز آنجا نماندند | چهارم روز از ان صحرا براندند

شده از کینه دشمن را پدیده / جهان گشت از غبار گرد تیره

پس از یک هفته گرد خویش دیدند / دو بحری گران برهم رسیدند

زدند آن صفدران سر در جنگاه / بپا بودند آن شب تا سحرگاه

سحر چون مهر خود را یک سواره / بشد با تیغ سرخیل ستاره

سپاه بی شمار و حد و انجم / شدند ارتش تنش یک یک چو کم

سپاه از سر دو جانب برنشستند / خروش و نعره بر افلاک بستند

قراخان لشکر خود را بیاراست / ترتیب کرد قلب و کرد چپ راست

امیری داشت صفدر نام ملدوز / بگاه حمله چون برق جهانسوز

بپیش روز بوده روز نیرم / برش دستان نموده زال رستم

بسر بودش یکی درنده ضرغام / پلنگ جنگجویی پارس نام

بکوه خاره گر نیرو نمودی / کمر بگرفتی و از جا ربودی

قراخان راست با ملدوز یل داد / بدست چپ دلاور پارس استاد

وزین سو شاه کیوان جا بیاراست / بکینه جوی صفدر آراست

بطرف دست چپ شاه و بهران / که بود آن گرد خویش شاه کیوان

سپاه شاه کیوان اندکی بود / که از دشمن ده و زیشان یکی بود

برآمد غلغل کوس و تبیره / فلک را چشم انجم گشت خیره

نفیر مهره عاج و دم نای / زمین و چرخ را دل برده از جای

رخ و چشم فلک پوشیده از گرد / دل و صدر زمین جوشیده از مرد

برزم یلان کوه گران سنگ / همی رفتی بکرد اندر صف جنگ

زمین از نعل که کوبان زرده / هوا از تیغها پوشیده بکتر

ز انبوه دلیران زره پوش / زمین مانند بحر از باد در جوش

برآمد میغ از گرد سواران / که بود از تیغ و تیرش برق و باران

امید از بیم گرز گاو پیکر / بجسته کره بسان پرون ز خنجر

یلان با تیغهای آب داده / کمر در بسته چون کوه ایستاده

زراتیها هوای نوشهٔ کین | بشکل بیشه پر شیر و سن
بدل جوی کمان ابرو کشاده | سهام خویش را از دست داده
نو یو خنگ جوشان رفته بر میغ | روان سیلاب خون از چشمهٔ تیغ
هوا از تیرها چون نیستان | زمین از خون سپرداران بستان
بنوک مغفران سرها فتاده | علم گیسوی پرچم را کشاده
خدنگ چار پر در دیده می خفت | سنان مار دندان مهره می سفت
سر افرازان عنان تا تاب داده | بخون نوک سنان زاب آب داده
دران ظلمت خضر تیغ مردان | شده زاب حیات خلق ریان
بکشتی هیچ خلق تشنگان تر | دران صحرا بغیر از آب خنجر
زبس انبوه کرد آن جهانگیر | همی کردی نزول آمد شدن تیر
کمان حالی که در تیر او فتاده | اجل تیر کمین بر جان کشاده
دمادم کرده در گلزار پیکار | زخون اجزای جعفر تیر طیار

بسرکشی دران مار ازعامل | همیزد خویشتن را بر مقابل
برای منت کین سرسپهبد | عدو را خشت بر قالب همیزد
سنان کشی زبان از بند کشاد | دلیران را پیام مرگ میداد
زدست نامداران زبردست | همی لرزید رمح و تیر پیچیت
سنان سرفراز و گرز سرکوب | بطعن و ضرب زنش با قلب کوب
ز پیچوه شراین رو و چوگان | جو جوی جدول تقویم پرخون
زدست انداز مردان نیکی | بقطع و قتل کردان تیغ بر دم
شده از چشمهای تیغ سرسوی | روان بر روی دشت از رزم صد جوی
درفش و تیره چون سرو و صنوبر | کشیده بر کنار جوی خون بر
دم شمشیر خندان سرفشانده | که غیر از نیزه سپرداری نمانده
دران ظلمت بسوی جان لشکر | چراغ رمح اجل را گشته رهبر
مبارک آن شمک آب فسرده | سرانرا همچو باد آتش برده

زتیر چار پیروز گرز ششیر | سپر با چون زره مغز چو بکسته
سنان چون فکر به دل کشته جاگیر | نشسته همچو نور اندر بصر تیر
دلیران از کمند تاب داده | چو موی یار در گردن فتاده
شده آغشته اسپان از بخون نعل | سم الماس گون شان گشته چون لعل
شده پرکار پیکر صحن میدان | بران خان دیده گردان پری ارمغان
بتر دیک صف خود شاهزاده | بسان کوهی از آهن ستاده
ز بیدران یکی یکران سرکش | بگاه کر و فر چون آب و آتش
سر سیمین او از تیر خشان | چو کوسر از تیغ پولاد درخشان
بکف تیغ و سپر چون سوسن و گل | کمندی در عضد چون زلف سنبل
ز گردان قرا خان پارس چون گ | در آمد تیز در کف درق و ششیر
شتابان با خروش و جوش چون سیل | روان در رخت بر شهزاده با خیل
ازان گردان با نیرو و چالاک | بیفکند مردی چند بر خاک

بهران

اسپدار پارس چون دیدان دلیری | نمودن با پلنگان جنگ شیری
در آمد همچو شیر شرزه در بارش | پلنگ ازرم و شیر بیشه پارس
برادر دان یلی تیغ چون برق | چنان زد پارس را بر مغز و فرق
که تا علقش سر و مغز بیک ضرب | دو نیمه گرد سردار صف حرب
چو خورد آن زخم را بیچاره بیگون شد | بخاک افتاد و غرق بحر خون شد
بقصد پارس چون گرد دون برآشفت | ز چنگال اسپدار گور شد جفت
معین چون پارس با ضیغم بستیزد | بچنگ خویش خون خویش ریزد
چو خیل پارس آن ضربت بدیدند | چو گور از پیش شیر نر رمیدند
چو از حال سپه ناگاه یلدور | شد آگه گشت بر چشمش سیه روز
بزد بر قلب بهران همچو آتش | یلان را راست کرد از خاک مفرش
از و ناچار بهران روی برگاشت | چو مش زخم دستش پا نمی داشت
شکست افتاد بر دست چپ شاه | چو گشت از لشکر بهران به آگاه

گشاده تیغ مهر عالم افروز | بزد چون در ادوان ز قلب کلدوز
چو شد ترک یلدوز آن دلاور | بزد تیغی بر آن برگشته اختر
بنوعی خسرو شیرین شمایل | ربود از تن سر و پیشش حمایل
بخاک افتاد از یکران چو پیلی | که افتد بر زمین مانند سیلی
فلک گفتا که چون با مهر یلدوز | شود ترک دیگر افتد در تف و سوز
چو طالع گشت مهر یکسواره | بتیغش کی اسپند ستاره
چو روز دولت یلدوز برگشت | چو گردون لشکرش زیر و زبر گشت
ملک عالی حساب فتح برخواند | بسوی آن سپاه بی عدد راند
بضرب تیغشان تنصیف می‌کرد | شمار جمله را تضعیف می‌کرد
همی زان بیان جمع نگذاشت | که بهر کسر بروی کرد انگاشت
کسی کامد از آن جیش مقابل | ز جبرش گشت با موی معادل
کسی می‌کرد شان از ضرب قسمت | کسی می‌داد شان با خاک نسبت

کی

کسی در پیش آن قسام مطلق | نیارستی شدن از ترس منطق
که چون عدد را اصم کرد در آن حال | شدند از زخم تیغ او کر و لال
ملک بر نسخ مهر عدو کاه | همی خواند آیت نصر من الله
چو شاه خیل ترکان دید از دور | که گشتش رایت مغضوب مکسور
چو اعلام امیدش منحرف شد | ز راه استقامت منحرف شد
ز رزمش بر هزیمت جزم شد عزم | چو ظاهر گشت فتح شاه خوارزم
ز پیش مهر چون کی روی برتافت | چو خود را مرد دست او نمی‌یافت
همی جست او چو باد و تیره دی | نکرد و راه چون شد تنگ بروی
بزد خنگ از نهایش در گریبان | فکند از صدر زینش خوار و آسان
بچنگال اسد حالیش بسپرد | اسد بربست و اخیلش برون برد
چو لشکر دید فانی از گرفتار | بیاورد و نهاد انگشت زنهار
ز پشت اسپ بر خاک اوفتادند | امان خواهان سرش در پا نهادند

ملک از لطف کمتر را امان داد / بسوی بنگه خود شان فرستاد
وزان پس با فتوح و نصر همراه / چو دولت کرد سیر خرگه شاه
ملک کیوان گرفتش تنگ در بر / ببوسیدش دو چشم و عارض و سر
بدامنها گهر بر سر فشاندش / گرفتش دست و در پهلو نشاندش
فرستادند نصرت نامه از رزم / بماندم با بشیری سوی خوارزم
ملک فرمود تا خانرا بیارند / ز خونش بر زمین گلنار کارند
بیاوردندش از در زار و خسته / بزنجیر مذلت پای بسته
چو مهرش بی وجه است از جای برخاست / شفیعش گشت و خونش کرد درخواست
بشرط آنکه خاقان هر سه سال / فرستد بهر کیوان مبلغی مال
بداوندش بدان میثاق سوگند / وزان پس پای بگشادندش از بند
برون آورد مهرش از شبانگاه / ببردش با امیران سوی خرگاه
بما نساعت سر تلقی ز عد پیش / روان کردش بسوی کشور خویش

مدام از دست نیکان نیکی آید / بجز شیرینی از شکر چه زاید
بدی هرگز کجا بیند نکوکار / درخت نخل حنظل کی دهد بار
چو نیکی نیکی می آیدت پیش / بکن تا بتوانی نیک با خویش
ز عصا با این سخن بشنو بیاری / بکن با دشمنان جز نیک کاری

فرستادن کیوان وزیر را پیش مهر و دعوت کردن بخواستگاری

چو بیرون رفت مهر از خرگه شاه / ملک فی الحال خلوت کرد خرگاه
وزیر خویش را در اندرون خواند / ز مهر وصف شکن بادی سخن راند
بگفتش چون همیکش که خاقان / برفعت هست بالاتر ز کیوان
بدیدی مهر را در روز ناورد / که تنها بادی و خیلش چه با کرد
وزیرش گفت کاکنون قصه او / گذشت است از حد وصف سخنگو
بخاموشی و حیرانی درین کار / همی باید نظر کرد ای جهاندار
ملک گفتش همیخواهم که ناهید / کند زین پس قران با جرم خورشید

ز پیش خویشتن زنان سان گردانی | بکش در گوش این گوهر نهانی
کنون این کار را ای چاره پرداز | با ستادی و دانای جهان ساز
که چون ایم درون شهر خوارزم | وهم سازانه برای سور او بزم
برون آمد ز پیش شاه دستور | در آمد پیش سرو باغ شاپور
نهان با مطلع دیوان اداب | بخوانداز پیش خود فضلی در آن باب
چو گشت آگاه از فصل الخطابش | مرتب کرد در ساعت جوابش
عنیزه زان جواب داد اول | اعادت کرد و شرح و مفصل
وزیر آمد ملک را کرد اعلام | بغایت زان جوابش تلخ شد کام
ز تعجیلش چو بهبودی نمی بود | صبوری را ضروری کار فرمود
سه روز آنجا شه منصور نغنود | که تا از خستگی لشکر بیاسود

باز گشتن شاه کیوان بخوارزم

چهارم روز چون خورشید انور | علم زد بر فراز طاق اخضر
روان شد شاه از آنجا سوی خوارزم | مظفر گشته بر بدخواه در رزم
ملک را بود باغی سر در شهر | ندیده شبه و مثلش دیده دهر
بهشت از رشک اش گشته گریان | ارم از شرم صحنش گشته پنهان
ز جویش پسته کوثر سنگ بر دل | ز سر دش مانده طوبی پای در گل
قصورش را که بود روح دربان | ز شادی رخت حور و رضوان
به هر سو سرو رعنا قد خود روی | کشیده پای عشرت بر لب جوی
ریاض او چو سینای را حدیقه | چو فردوسی فضای بالحقیقه
فضای دلگشایش جان فزوده | هوای جان فزایش دل گشوده
بر حوضش که دادی مرده را جان | برشک گشت بر خاک آب حیوان
درختان چون بتان قد برکشیده | ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
ز رشک چشمهای روشن او | همی گشت آب غم در چشم آهو
ز خاکش رفته آب روی خضرا | ز بادش راحت افزوده جهان را

چو کوی دوست بس دلبند جایی
چو روی یار صحن دلربایی

بیفکند آسمان از بازی بخت
بطرف جوی بزم عیش را رخت

حریم باغ را داد از قدم بهر
فرستاد و حرم را خواند در شهر

بهاران بود بر رغم زمستان
شده رشک بهشت عدن بستان

عروس گلستان زینت کرده
نموده حسن خویش از غنچه پرده

درختان را هوا در بر فتاده
شکوفه برگ خود بر باد داده

دمیده سبزه تر بر لب جوی
چو خط گرد لب ترکان گلروی

بطرف گلستان از ژاله لاله
پر از می کرده یاقوتی پیاله

صبوحی کرده جامی چند در سر
ازانرو سرگران از خواب عبهر

جنان آراسته خود را بصد دست
ز جام لاله نرگس گشته سرمست

چمن را سر بسر آنجا روان داد
ز آب جوی و ابر آجر از و داد

برای آن گل درویش جعفر
چمن را کرده پنهان نان سنجر

زلاله کوه را بر جای خارا
قبا و ترلک والا یبالا

کشیده غنچه دلدار در بر
ز لای سبز و آل الباق و اخجر

بصد برگ از گل و نسرین گلستان
گرفته آب و رنگ از لاله نستان

ز خار شر دندان دلازار
گل ضحاک را بر دوش ها مار

نشابان لاله با تاج فریدون
ز کوه آورده لشکر سوی هامون

همیداد ابر آب خنجر بید
سپر بگرفته پیش تیغ خورشید

نسیم عنبر آمیز بهاری
چو زلف دلبران در مشکباری

بوقت صبحدم گلبانگ بلبل
فکنده در چمن فریاد و غلغل

دمی سرقع از روی گل گشاده
زمانی زلف سنبل تاب داده

ریاحین بر کنار جوی رسته
بآب ژاله دست و روی شسته

بنفشه عاشق آسا بر لب جو
نشسته سوگوار و سر بزانو

زدو بران شکسته اندر شم
زده در جامها بر طاس و تاقم

نطاقی کرده خوش شکل رنگین … جگر خون از زبادش نافهٔ چین

به از زر حل بر زمرد گشته مسطور … ز فرخ نامهٔ منظوم منشور

درو زان از فراز شاخ نسرین … چو پر کرده ز شاخ نور پروین

گل شوخ هر دو چون جامی از زر … لبالب از شراب ناب احمر

میان نوجوانان ریاحین … سواره طفل گل بر اسب چوبین

گل زرد از میان برگ اخضر … درفشان چون ز گردون مهر انور

چو روی عاشق و رخسار دلدار … شکفته در چمن خیری و گلنار

بسوی برگهای سبزه گل … حریفانه صدا در داده بلبل

ز بهر مهر نیلوفر شده غرق … پیاپی مشتری در اشک تا فرق

محقق بر لب جو خط ریحان … همیدادی نشان از خط جانان

با آواز حزین بلبل مست … چنار و سرو کوبان دست بر دست

ز شاخ سرو مرغان خوش آواز … نواها کرده در نور و زبیه سبانه

عنادل خوانده بر گلبن نغمه … سحر فانظر الی آثار رحمه

زبان قمری و الحان بلبل … صدا پیچیده اندر گنبد گل

چو داده صبحدم گل را صبا دم … شده سرخ و عرق کرده ز شبنم

صبا را سحر پرده و صنوبر … کشیده همچو جان خویش در بر

فروزان گشته از خار آتش گل … نهاده سوز او در بال بلبل

ز لعب و جستن باد جهنده … دمادم پست گشته گل ز خنده

چمن نیز از گشته باد عطار … جهان چین اشیا نرا خریدار

برای مقدم گل نرگس تر … طبقهای نثار آورده در زر

چمن را تا ز ریحان خط دمیده … با فسون روح را در خط کشیده

دران موسم فرح بخشیده ازهار … چو دکه چار فصل از نظم عصار

صفت بزم شاه کیوان با مهر

ملک با مهر گفت ای سرو گلزار … ز می باید کنون داد اب گلبار

چو شبنم بر سر برگ گل نشستند		چو گل پای بر مستی عهد بستند
چو گل بر سبزه رخت عیش بردند		چو سبزه بر لب جوی فشردند
بطرف جوی راح ارغوانی		بنوشیدند بر ساز غوانی
بت ساقی چو سروی ایستاده		بکف چون لاله و گل جام باده
شده چشم و چراغ بزم مجلس		ز جام لاله گون سرخوش چو نرگس
چو شبنم بر گل از نوشیدن می		نشسته بر رخ گلگون او خوی
چو نرگس تاج زرین کج نهاده		دو چشم شیرگیرش مست باده
کلابش بر عذار چون گل از مل		ز سنبل حلقها در سیده بر گل
شدی دل خوش لعلش غنچه را بست		که چون گل رخ بجز ز دل یکی شست
چو گل با شاه کیوان روی دررو		نشسته جام بر کف بر لب جو
ز نرگس هوش هر یک دسته بسته		غمانها همچو نرگس دسته بسته
گل افشانی همی کردند چون باد		همیدادند روز عیش را داد

شکوفه بیشان افشانده بر سر		بدامان ریخته گل همشان زر
همی آمد ز شوق باده ناب		شقایق را ز شبنم در دهان آب
چو مطرب ساز کرده قمری آهنگ		زده بر شاخ سرو و نارون چنگ
دمی سرود و نالان با چغانه		زمانی رود با خود در ترانه
ازان حالت صنوبر وجد آمده		چنار از شوق دستی برفشانده
ازان گرمی که شد در صحن خورشید		گرفته آتش دل جان ناهید
چو شد در پرده سبزان گل زرد		ز مردم غنچه سان رخ را نهان کرد
عیان گشت از سپید از بار اختر		چو نسرین و سمن بر سطح اخضر
ز پستان روی در ایوان نهادند		چو گل بر مسند دیبا فتادند
دگر ره تازه بزمی ساز کردند		سرود عیش را آغاز کردند
چو نرگس باز خو کردند با جام		رخ از آب قدح کردند گلفام
میان بزم چون گلدسته مهر		ز آب همچو آتش لاله گون چهره

نهان ناامید با آن سرو کشمر | نظربازی همی‌کردی چو عبهر
نگار گل‌عذار و سرو سرکش | چو شد چون چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خاست بر پای آن سری باد | چمان از پی قدش چون [illegible] باد
برون آمد ز پیش شاه سرمست | گرفته جو سر آن کلچه را دست
همی شد چون صبا افشان و خیزان | ز سنبل‌هاش تا تار ریزان
همی گشت اندران بستان خرامان | گلستان سر سبزه چون گلرگ دامان
در آن شب برد خواب از لشکر وی | شبیخون بر سواد نرگس وی
بپیش پای سروی بر لب آب | روانی سر نهاد و رفت در خواب
هوا ناگه بناامید اندر آویخت | چو گلبرگش ز جای خود برانگیخت
چو سروی آن گل‌اندام سمن‌بر | برون آمد هوا افتاده در بر
سهی سروش بطرف جو چمان شد | ز لطفش آب در بستان روان شد
پری باد آیه مانند گل و خار | شکفته روی سبزه طرف گلزار

چو باد صبح در شب گشته پویان | گل خود در میان باغ جویان
بناگه بر لب آن جو رسیدند | گلی را بر فراش سبزه دیدند
گلش در سایهٔ سنبل شکفته | دو نرگس مست در گلزار خفته
خطی از مشک بر سوسن کشیده | بنفشه بر گل و نسرین دمیده
نشسته شبنمش بر برگ لاله | فتاده بر گل سوری ز ژاله
زمی برگ گلش در تاب رفته | ز مستی نرگسش در خواب رفته
خیال لعل آن سر دیده در خواب | ازان ذوقش دو نرگس در شکرخواب
چو دید آن فتنه را در خواب نومید | فتادش پیر و قد در لرزه چون بید
شدش چون گل قبای صابری چاک | بیفتاد از هوا چون لاله بر خاک
ز سودا گشت پیچان همچو سنبل | ز درد عشق شد نالان چو بلبل
بگفتا در جهان از شیخ و از شاب | چنین صورت کسی دیدست در خواب
چو جوهر دید مهری در شب تار | ملک را خواست کرد از خواب بیدار

که بینی هر که دولت یار خواهد
ز گردون بخت را بیدار خواهد

چو خورشید درفشان رو نماید
بخسپش خواب چندان خوش نماید

نهاد آن سیم تن بر لعل در گوش
ز نغمه شعشعه یعنی که خاموش

مشوران بر نگارم خواب شیرین
مکن کام و مرادم تلخ چندین

بیامد نرم نرمک سوی خفته
بدید آن عارض چون گل شکفته

سرش بر ران گرفت از مهربانی
ولی او بیخبر زان عیش رانی

خرد بگشود در ساعت زبان را
گران کردن بپند آن گرد را

همی کردی نظر در چین رویش
همی کشتی پریشان همچو مویش

ز نرگس بر گلستان چشمه راندی
ز چشم ناتوان لولو فشاندی

گفتار در عاشق شدن مهر بر ناهید

ز نرگس بس که زد بر گل گلابش
در آمد نرگس سرخوش ز خوابش

در آن مهتاب دیدار آفتابی
که بود از عکس رویش ماهتابی

ز تاب آن جمال عالم افروز
شده آن شب بسی روشنتر از روز

چو مه در قرطه یکتوی والا
چو خور بر پرند دیبای خضرا

ز رویش بیگه خورشید در تاب
ز لعلش گوهر یاقوت با آب

چو واقف بر رخ آن مه عذرا
خرد را در شد از نزد سودا

ز رویش گل خورد در روی خاری
ز گیسویش شب دیجور تاری

رخش بود آفتابی پر ز نور
شوروانی از مردیده مستور

دل بیمار مشتاقان شکیبا
ببرده نرگس تیرکش نهیبا

ز چین زلف عنبرسایش تاتار
قیمت چون بهای مشک تاتار

شکنج زلف بر گردن فتاده
خرد را بند بر گردن نهاده

ز گیسویش که عنبر را همی کشت
فتاده مشک او فند در مشت

خم زلفش حریم شب نشینان
قدش نخل بلند راست بینان

عذارش قبله آتش پرستان
دهانش آرزوی شکرستان

گشوده شکر لعلش بنازی | نبات مصر را در جوش کاری
بناگوشش که بردی عقل را هوش | کمر را کرده دایم حلقه در گوش
دو چشم شوخ او ترکان سرکش | دو ابرو بر مه تابان کمانکش
لب جانبخش او سرمایه لطف | بلند ابرو و قدش پایه لطف
ز خور چون ذره پیدا دهانش | میان مویها موی میانش
میان موی او در خلوت راز | نهان خویش گفته مو بمو باز
رخش روح مصور در طراوت | لبش عمر مجسم در حلاوت
ز لطف و آب صورت ساق آن حور | درخشان همچو ساق عرش از نور
بری از نازکی چون برگ نسرین | سرینی از صفا چون کوه سیمین
چو مه از خواب مستی دیده بگشاد | بدید آن ماه را برداشت فریاد
سر از زانو برگرفتش جست و برجست | سرش در پا نهاد و بوسه بر دست
چنان شد در رخش حیران و مدهوش | که کرد از بیخودی خود را فراموش

اگر

شراب شوق چون در وی اثر کرد | بیکدم از جهانش بیخبر کرد
چو سروش رفت پا از عشق از گل | چو غنچه خون گرفتش دامن دل
چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدی | سراسر بال در خون میکشیدی
زنان که یافت آن حالت تبدل | که بر بلبل بعید دل رسد گل
ز رنگ آمیزی بازار سودا | چو شد یوسف خریدار زلیخا
وزان سوداگری داشت نامید | که با وی گرم شد بازار خورشید
دلش با که بود از عشق آزار | ببست شیوه را بگشود بازار
قماش عشوه را از بند بگشاد | بروان غنچها را بوسه میداد
عبارت را بگو سر داد تزیین | اشارت را ز شکر کرد شیرین
بگفتش کای غریب کشور ما | مشرف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعه ما شد منور | ز بویت روضه ما شد معطر
ز وصلت مایه شادیست ما را | ز هجرت بیم آزادیست ما را

بگو ای از عزیزی افسر ما / که چونی باری از درد سر ما
برای ما بسی زحمت کشیدی / ز بهر راحت ما رنج دیدی
ز الطاف همت شرمساریم / زبان شکر احسانت نداریم
ولی هر کس که در نیکی شتابد / جزایش زان نکوتر باز یابد
که زارع چون که نیکو کار گردد / ز بار نیک برخوردار گردد
بجا شد و غنچه نکته را مهر / سخن با کار میکرد آن پری چهر
ملک در در لفظش باز میجوش / ز بحر نوشی کشاده چون صدف گوش
کشادم چنان حیرت برو دست / که نطقش را مجال دم فرو بست
فسون عشق بین تا چون به یکدم / فصیحی آنچنانرا ساخت ابکم
بدم در کار خویشش گرم میکرد / زناگه سر بر آمد صبحدم سرد
چو صبح پرده در را ماه نو دید / دران حالت ز رسوائی بترسید
نبا چار ان مه گلرخ ز جا جست / چو خورشید درخشان در سرا جست

چو رفت از پیش مهر آن ماه چالاک / فتاد از مهر رویش مهر بر خاک
چو صبح از مهر آن مه باد دم سرد / گریبان را دمادم چاک میکرد
چو شد باد آیه سوی خانه نامید / سراپا محترق از تب چو خورشید
بگفتش دایه کای فرخنده بانو / چو شد شیر شکاری صید آهو
کنون در کار خود چون باد بشتاب / که خود آید بپای خویشتن آب
چو بر پایش نهادی بند مسکین / مکن سر بر سر صبر بنشین
جوابش داد آن حور پریرو / که دل باید برای صبر دلجو
دلی اول بجو ای دایه زینجای / ازان پس تا توانی صبر فرمای

نزول کیوان در خوارزم و حال مهر در عشق ناهید

حدیث آرای با فضل و درایت / چنین آراست رخسار حکایت
که چون کیوان ز حال رزم پرداخت / برای بزم در بستان وطن ساخت
در آنجا هفته داد طرب داد / بهشتم راند سوی شهر دلشاد

سراسر شهر را بستند آیین / چو گردون شد زمین ز انواع تزیین
شدندش پیش باز از شهر یکسر / معارف با نثار گوهر و زر
بیامد زهره در کف ساز قانون / پی پیشکاری ز اوج گردون
بره مریخ خنجر شاه کیوان / حمایل کشد از بهر قربان
بشهر آمد مظفر شاه کیوان / چو دولت شد ز گرده در ایوان
وزین سو مهر شد در خانه خویش / ز تیر غمزه ناهید دل ریش
بحجره در مزاجش کار کرده / دلش را درد عشق افگار کرده
ز هجر مشتری بود اندر آتش / تن و دلش زین هوا آتش بر آتش
نه از ناهیدش امکان بریدن / نه سوی مشتری بال پریدن
هوا گفتش چو فرصت شد بدست / نشاید بر رخ اقبال دربست
چو آسان می‌شود مطلوب حاصل / چرا باید نهادن بار بر دل
وفا گفتش که با یاران همدرد / نباید بیوفایی از جوانمرد

چو یارت یار رنج و بینواییست / تو در راحت نشستن بیوفاییست
هوا گفتش که چون از خوردن غم / نخواهد گشت رنج دیگری کم
چه سود است از غم بیهوده خوردن / بباطل ترک کام خویش کردن
وفا گفتش کز آنهایی که مردند / برای یار ترک کام کردند
بهر حالی که بهر نام جویی / وفاداری بهست از کامجویی
هوا گفتش که چون این یار جانی / جز از بهر تو خواهد زندگانی
ترا چون کام کردی در بر آید / ز جان آن خسته دلرا خوش بر آید
وفا گفتش چو دور است او ز پیوست / مراد و کام راه روی بیافت
وفاداری و نام جاودانی / ترا بهتر بود از کامرانی
چو یاری بود با طبعش وفا را / نهد بر سینه دست رد هوا را
بدل گفت ار چه سوی یک دم / ز پیمان وفاداری نه مردم
وفاداری نمود و صبر میکرد / ز دست هجر جام غصه میخورد

ز خوشی و غم عشق و غم یار / فکندند این سه از کارش بیکبار
ز تاب دل نگار غلیس افروز / همه شب شمع سان میسود در سوز
شد از فریاد و زاری آنچنان زار / که شد گلزار رویش زعفران بار
بکلی کرد دوری از خور و خواب / نماندش هیچ در تن طاقت و تاب
سپاه غصه شد بر جان او چیر / ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر
بچشمش گشت روز تار تاریک / ز تب آتش … گشت نزدیک
چو بخت اهل دولت شب نخفتی / بمژگان دانه‌های اشک سفتی

مناجات مهر با حق تعالی

شبی چون گشت مستولی بر او درد / بزاری روی سوی آسمان کرد
بگفت ای یار مسکینان بیکس / درین اثنا که فریادم رسی بس
غریب و عاشق و زار و جوانم / زهی جز بر در لطفت ندانم
خداوندا که عقل اول / که از نور وی آفرینش شد مکمل

بآه و ناله دلسوز آدم / ز شوق جنت و هجران همدم
بحق آب روی نوحه نوح / بخاک بیکسی منزل روح
بسوز جان ابراهیم آذر / که از عشق تو زد خود را در آذر
بتسلیم ذبیح از بهر قربان / بذکر یونس اندر حبس حرمان
بشمع یوسف و میل زلیخا / بنور موسی و شمع صفورا
بدان دردی که در تن یافت ایوب / بدان حزنی که در دل داشت یعقوب
بنور طاهر بی معصوم / بحلم وافر عیسی مظلوم
بسوز عارفان از آتش شوق / بشور طالبان از لذت ذوق
باشک عاشقان زار مهجور / بدرد بیدلان خوار رنجور
بخاموشان علم بی زبانی / بکم نامان کوی بی نشانی
بافلاس (؟) … بسملان / بتیر آه دلدوز ذلیلان
بدود آتش دلهای بیمار / بتاب زحمت جانهای افگار

بافغان درون ای کنجبان / بفریاد دل فریاد خواهان

بآه دردم درین پنهان خلوت / بادل شب دران زندان وحشت

بپنجه شیر مردان در کف گور / بکمر زنده پیلان در دم مور

بآب دیدهٔ ایتام بیخویش / بتاب سینهٔ مدیون درویش

بمقبولان ایوان کرامت / بمقتولان میدان ملامت

بدان شمعی که جان پروانهٔ اوست / بدان گنجی که دل ویرانهٔ اوست

بدرگاهی که عرشش آستانست / بایوانی که خلدش بوستانست

بدان دریا که گردونش حبابست / بدان مجلس که شمعش آفتابست

که بر عجز من مسکین ببخشای / سوی کوی نجاتم راه بنمای

ندارم طاقت این بار زنهار / بفریادم رس ای دارای دادار

درین دریای آتش موج خونریز / امثنی یا غیاث المستغیثین

زلطف خود بکام دل رسانم / و دیانشان بدست قهر جانم

تماشا

تماشاگاه رخسارش بر آن خاک / برآمد نوحه از سکان افلاک

هویدا دعوت اوی عوض بود / پیامبر عوض چون شست کم بود

خداوندی جهان کاشتن بیداد و داد / ز روشن را داد از دوان از وار دا

رسیدن مشتری بجد و دخوارزم و دیدن بهرام اورا

درخوش حالی پشت دوی دوست بیهوش / پس از هجران بکام دل رسیدن

شراب وصل جانان نوش کردن / نگار را دست در آغوش کردن

بعد ازین بهشت عشق پیش اوت / بنا عشق هجران زیباندن

ز دلبر اشکش از عارض ستردن | ز عاشق جان فشان در پا مردن
ز دلبر حال چون آغاز کردن | ز عاشق دفتر غم باز کردن

چو مجنون زلف عنبر بوی دلبر | نشان از غنچه و بند وی دلبر

که از چشمش گهر در پا فشاندن | کهی چون اشک بر چشمش نشاندن
سخن گوی که در مثنوی سنت | بحسب حال این رشته چون گفت

چو گوش با شنید که بعد از انتظاری | به امیدی رسید امیدواری

مورخ چون کتاب قصه بگشاد | ز حال مشتری کرد انچنین یاد
که چون آن پیشوای جمع عشاق | بیامد تا حدود دشت قپچاق

از آنجا گشت جازم بر سر عزم | که چون چون نهد رخ سوی خوارزم
که میدادش گواهی شاه بر دل | که آنجا گردد اش مطلوب حاصل

ولیکن بند خط نقش [illegible] | [illegible]

خود و مهراب و بدر آن سردار | همی راندند گویان و هموار
قریب یک چهله ره بریدند | بصحرا تا دگر مقصد رسیدند

سوار و شیر چون دیدند از دور | سوار و چشمهاشان [illegible]

چو اشک مشتری از هجر بجوی | در آن صحرا روان دیدند بجوی
روان رفت پیکون انجا کشیدند | بطرف جو زمانی آرمیدند

ادامی

چو آسوده شد یکدم بر لب آب
بزاری شستی کفها بهر آب

که سوی شهر دان ای زبده دهر
بگوی از بهر ما جایی درین شهر

بر از آن جو بهر مرد و زن آب
چو دید آن نازنینی [illegible] تاب

که جانم گشت در هجران دلزار
ز مردم بلکه از خود سیر [illegible]

روان شد آب با آن شه سوار
از آنجا از همه سوی [illegible]

چو سوی شهر شد فرخنده مهتاب
برایشان تاخت تا لشکر چو آب

که از بیم [illegible] آشفته بودند
ز ترتیب سپه ناخفته بودند

قضارا چون بلا بهرام بدخواه
بیامد بر سپه آن مرد ناگاه

روان با کاروانی آن جهانجوی
چو آب آمد شتابان تند آن سوی

غلام خویش را گفت آن سبکسار
که رو زان جوی آبی سوی ما آر

غلام آمد سوی از پی آب
بدید آن مرد و تن را رفته در خواب

بنزد کوه را از آب برده
فرو شان شد به بهرام دم سرد

برو چو آب کرد آن حال روشن
بدو بهرام گفت ای شوخ پرفن

از این بگذر که این را [illegible]
نشاید برگرفتن زین حسابی

که ثابت این حدیث [illegible]
زنی چون آب بر [illegible]

که همچون دیده عشاق همچو آب
شدند آن شوهرکشان غرقه در آب

کسی را کاب دریا در رباید
چنانک ای بابی [illegible]

تو ای تر دامن او را [illegible]
چه جویی از زنی آب و روی

می باید که این تحقیق دانی
که زانشان رفت آب زندگانی

بسی هر سو بتوفیق پسر گشتند | بدریا روز آخر خود گشتند
غلامش گفت کای صافی دل راد | بعکس چین در ابر و باسن از باد
بیا روشن بچشم خویش بنگر | که از ما نیست این حالها دور
روان شد روی پر چین با لب جوی | بدید آن هر دو تن را روی در روی
چو آب از رنگ وفا را کرد آزاد | نهاده بر سر سنگ گران پی
چو بهرام آن دو روشن طبع را دید | چو دریا از غضب طبعش بشورید
همانساعت غلامانرا بفرمود | که گیرید این دو خس را در میان زود
بر ایشان برکشیدند نابکاران | چو برگ گل خود روی بار تن
زناگاه آن دو تن جستند از خواب | بگرد خویشتن دیدند غرقاب
بجوشیدند و بیکردند شوری | فرو شیدند و بیکردند زوری
گرفتندان خسانشان از پس و پیش | فرو ماندند حیران هر دو با خویش
یکان کردند در تعبیدشان جهد | گرانسندشان چون آب در حوض

ز باد کینه بهرام آتش رای | نهادان هر دو را زنجیر در پای
بسوی شهر بسیج کرد بهرام | بگفت ای خاکسار شوخ خود کام
چنان پنهان کنم در خاک این بار | که در عالم نیابد از تو آثار
عنان برتافت شادان بر دو بهره | تهی از هوش و ز کام با بهره
بیاورد آن دو بیچاره شکسته | چو زلف یار در زنجیر بسته
وزانسو چون که شد در شهر بهراب | وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب
وزانجا سوی یاران شد روانه | که تا آرد زر خشان سوی خانه
چو نزدیک در دروازه آمد | بگوشش از درا آوازه آمد
درآمد تا که از ره کاروانی | بسوی شهر چون گنج روانی
سوی کنجی عنان از راه برتافت | که از انبوه و کثرت رهی یافت
زناگه دیده بر بهرامش افتاد | که می آمد گذر در راه چون باد
دو یار خویشتن را دید بسته | دوان اندر رکابش زار و خسته

چو آن دید از پیش تاب و توان شد / ز ره بیرون شد و جای نهان شد
به حیلت که دانست و توانست / نهانی سگکش را باز دانست
وز آنجا رفت تا لان سوی منزل / فتاده با دو غم در خون دل
ببی برحال یاران زار بگریست / که گوئی حال آن دل خستگان چیست
همه شب تا سحرگه بود بیدار / شده بر عشق فرزانه ز گهربار
چو وقت صبحدم خورشید رخشان / برون آمد از آن فیروزه ایوان
برون آمد ز بیت الحزن مهراب / گرفته از سرشکش لوح چهره آب
نمیدانست تدبیری در آن کار / همیکرد دید پیر گردان چو بیمار
همی نالید و میکرد دید در شهر / شده در کام جانش نوش چون زهر
خلایق دید سر جا ایستاده / همه گویا بمدح شاهزاده
همه و عشق او جان می سپردند / هنرهاش یکایک می شمردند
چو بشنید آن سخن زان جمع مهراب / بگفتا می نماید فتح ازین باب

کنون

کنون تدبیر من آنست کامروز / در آیم پیش آن ماه دل افروز
کنم وی را از این حالات اعلام / مگر ایمن شویم از شر بهرام
بپرسید از جوانی چند جایش / پی دیدنش روان سوی سرایش

دیدن مهراب مهر را

بیامدش درگه چهره زمین رو / بحاجب گفت کای پیشه‌ور جوانمرد
کرم فرما بگو با شاه دلارا / که میخواهد غریبی بر درت بار
درون شد حاجب و بعد از زمانی / بیامد پیش آن محزون روانی
که بسم الله در آی شهر مهتر / چه می پایی بیا زان حلقه بر در
چو آمد در سرا آنجا ره مهراب / روان از چشمها در باغ مهر آب
دو چشمش بر رخ شهزاده افتاد / ز جان خسته اش برخاست فریاد
چو مهر مهربان مهراب را دید / سرشک غنچه از مژگان ببارید
بجست و همچو جان در بر گرفتش / ز دل بارعدهای برگرفتش

دلش همچون کبوتر کرد پرواز / بپرسیدش زحال شهریار باز
زمژگان خون دل بارید سیلاب / کزان بیچاره را ای شاه دریاب
وزان پس حال آن بیچاره مظلوم / ملک را کرد یکسر تا پای معلوم
زوجی شد دل غمگین او شاد / زوجی دیگرش آتش در افتاد
زجا برجست و شد نزدیک کیوان / زحال زار یار خویش گریان
ملک از گریه اش برداشت فریاد / ز آب چشم او بر آتش افتاد
بگفت ای نور چشم این گریه از چیست / بگو با من که زاری را سبب کیست
بگفتا یکیک حال یار خود گفت / ملک کیوان از آن حالت برآشفت
بگفت ای چشم من قطعا مخور غم / که بر ستم کسی را تا همین دم
پیر دو سر از آن ستمکار جادو / بیارد آن دو تن را با سر او
ملک را گفت می باید که فردا / کنی آن هر سه تن را حاضر اینجا
که تا در صدر دیوان مظالم / سخن پرسی از آن بد اصل ظالم

میخواهم

میخواهم که پنهان شهریارا / یکایک بشنوم این ماجرا را
ملک گفتش که خاطر خاطر تست / چنان سازم که رای زاهر تست
چو شد بر بند پیروزه بیروز / شه ایوان نشینای دگر روز
بیامد از حرم کیوان در ایوان / برای حکم شد در صدر دیوان
درون خلوتی شد بهر فرخ / نهفت از حشم چشم حاضران رخ
ملک فرمود تا بهرام فاجر / شود با مشتری و بدر حاضر
درآمد با لقای نحس بهرام / زمین و آسمان با وی بدشنام
بیاورد آن دو تن را دست بسته / بزخم چوب سرتا پای خسته
شده از ضرب مشت و لطم سیلی / قفای و عارضین سرخ و نیلی
ملک کیوان چو روی مشتری دید / برو از مهر خاطر گرم گردید
جوانی دید با فر کیانی / مهی در غره روز جوانی
قدی چون سرو نازی بر کشیده / بنفشه از گل سوری دمیده

ز مردو دامن لعلش گرفته / شکر زیر پر طوطی نهفته
رخی تابنده خورشید انور / که طالع کرد از سرو صنوبر
تو گفتی بود آن آزاده چون مه / بشکل و وضع و قد و سیاست و چهره
ملک در مشتری زان حسن و منظر / تعجب کرد و گفت الله اکبر
که این قوم ارچه ترکیب و سرشتند / همه رضوان و یا حور بهشتند
بجای خویش بود از مدتی مه / خوا شید از غم هجران او چه
ملک رو کرد در آزاده مهراب / که برگوی آنچه میدانی درین باب
ملک را گفت مهراب ای جهانجوی / بدان کین مهرچهره مشتری خوی
بود پور وزیر شاه شاپور / که چون مهست در آفاق مشهور
وگر پرسی ای دارای داور / ز نام و نسبت این شخص دیگر
پدر بودش زبیروفان اصطخر / که بودی جمله اعیان را ابد فخر
حدیث سر او را طلب است ای شاه / کم شه را از آن در خلوت آگاه

بهرام لعین گفتا چه گویی / کسی دانیا و تو زنشان چه گویی
جوابش داد کای شاه جهاندار / بحق ذو الجلال پاک دادار
تباه و بخت ای گیتی خداوند / گزین بهره بعالم نیست سوگند
که سپیشدان دو بندی بنده من / بکار حیلت و حیله و فن
غلام خازنم را ای شهنشاه / ببردندان دو غول رهزن از راه
که تا بهره از مخزن مال او را فره / بطمع مال کشتندش در آخر
چو ان اموال شان افتاد در دست / بر دن چسپند همچون تیر از شست
بسی بر کشته در پشان دو بهرام / شب دوشین بخدمتشان رسیدم
ملک گفتا گواهت نیز باید / که دعوی بی گواهی راست ناید
ز مجلس جست مردن جست بهرام / چو خود دعوی کردی رانز خدام
بیاورد از کال تیر و راهی / که تا داد اندیشش بشه گواهی
که بهرام انچه گوید هست راست / سوی مقصد ز ره راستی پو

همه چون عود بر آتش نهادند | بپای عود بر آتش نهادند



دو ساعت آنچنان افتاده بودند | چو چشم ناتوان ابر گشودند

غلامند این دو مکار بداندیش | بگردانیده روی از خواجه خویش

پی کردند تا وی عذر و بیداد | که از دنبالشان مرد و کم

وزان خلوت ز خشم کینه ایام | زنت اندر سبوی وزیر دانا صبر

زناکاه اند در خلوت سرو ساخته | فیو در روی ناپاک وی انداخته

بهم رسیدن مهر و مشتری

چو چشم مشتری بر دلبر افتاد | بنزدیک نوه وار از پا در افتاد

وزان سو نیک مهر از شور و وقتی | بیو شتر ز بیلان دیده

دران حالت همه حیران بماندند | گلاب اشکشان بر رخ فشاندند

ز مژگان چشمهای خون گشادند | روان در پای یکدیگر فتادند
چو اشک خویشتن با چشم نمناک | زمانی چند غلطیدند بر خاک
ملک از حالشان در گریه افتاد | ز جان حاضران برخواست فریاد
از آن ذوق اهل مجلس وجد راندند | بجای آستین جان برفشاندند
ز راح شوقشان گشته سرمست | بجام اولین رفتند از دست
ز هر سو نعره و فریاد برخواست | برآمد هایهوی از چپ و راست
ز وصل مشتری شد شاه کیوان | گرفتش در کنار از مهر چون جان
ز خلعتهای خاص خود بپیرا | بپوشیدش بدیبا شاه والا
بفرمان ملک در بدر و مهتاب | بپوشیدند از هر گونه اثواب
در آن ساعت که مه را دید بهرام | بچشمش گشت صبح عمر چون شام
چو آن فریاد و هایهوی برخاست | همی پیچید چو روباه از چپ و راست
ملک بیرون برو جانرا از ایوان | ز مکرش گشت آگه شاه کیوان

بفرمودش گرفتن با گواهان | که تا خوبشان ببندید بر کیاپان
کشیدش پای در زنجیر پولاد | بسوی چاه در دانش فرستاد
ملک کیوان بمهر مه چنین گفت | که ای در حسن چون خورشید جفت
برو با مشتری امشب سوی برج | چو گوهر جای خود سازید در درج
چو ماه و مهر رو بارو نشینید | یک امشب روی یکدیگر ببینید
که در دور زمانها گرد و اختر | ندیدست اجتماعی زین نکوتر
کنون زین پیش منشین همچو اصحاب | که افزون زین نشاید سرگراب
ملک بگرفته دست یار خود را | کشیده میل آتش چشم بد را
برون آمد روان از پیش کیوان | بسوی برج خود شد شاد و خندان
اسد بگرفت یارانرا در آغوش | ز شادی کرده عالم را فراموش
همی افشاند جان خویش جوهر | بهمان روشن دلان پاک گوهر
صبا در گرد آن گردان چالاک | همی گردید و می غلطید در خاک

نشسته مشتری و مهر باهم | بس از دوری بهم پیوسته خرم
نخ عنان نظر در مشتری کرد | بگفتش کای دنادانه جوانمرد
از آن تلخی که از فرقت کشیدی | وزان سختی که در غربت چشیدی
ز کل و جزو آن با من عیان کن | ز تر و خشک آن بر من بیان کن
جوابش داد کای جانان دلبند | بدان قد چو سرو راست سوگند
که تا گشتم بدیدار تو دلشاد | وجود خویش یکسر رفت از یاد
بسوی بدر کرد آن ماه رخ روی | که پیش آی آنچه دانی زبت گوی
ز آغاز حکایت تا بانجام | شگفتیهای راه و قصد بهرام
یکایک بدر پیش مهر بر خواند | ملک زان قصهٔ اعجوبه درماند
بسی بگریست آن سرو گل اندام | زبان بگشود بر نفرین بهرام
وز آن پس قصهٔ خود کرد آغاز | سراسر گفت عشق مشتری باز
از آن گفتار رفت از مشتری هوش | بهم زد خون دل از سینه اش جوش

ابر

همه شب در حکایتهای دلسوز | به بیداری بسر بردند تا روز
چو شد بر لاجوردی تخت خورشید | قرین شد زکیوان گاه جمشید
طلب فرمود مهر و مشتری را | دو ماه آسمان سروری را
بجنب تخت خود در صدر بنشاند | ز بهر پیشش بر یکایک گوهر افشاند
بفرمود آنکه شاه جهاندار | که در میدان زنند آن لحظه دار
بیارند آن زمان بهرام سگ را | خبیث تخت جان پست رگ را
چنین با آن گروه آن ستمکار | در آویزندشان چون میوه از دار
بیاوردندشان بر پای کنده | ز بیم و شرم پا بی سر فکنده
ملک جلاد را گفتا که برخیز | بر آن سر بدار آنرا در آویز
بخواهش مشتری از جای برخاست | عبارت را به مدح شه بیاراست
بگفت ای خسرو گردون علامت | قرین خطبهٔ شاهی تمامت
بشکر آنکه روی مهر دیدم | بدین درگاه چرخ آسا رسیدم

ببخشیدم گناهش را سراپای / تو بهتر ای شه عادل عفو فرمای

ز رحم وی تعجب کرد کیوان / ز حیرت گفت با ارکان و اعیان

که این زاد تا جهان آفرید است / چنین قوم مبارک کس ندید است

ز سر تا پا همه مهر و وفا اند / ز پا تا سر همه حلم و حیا اند

ز خوی زشت جز زشتی چه آید / ز طبع نیک جز نیکی چه زاید

ستم ناید از آن نا اهل غدار / کرم ناید از آن پاک اصل دلدار

ز پایش مشتری زنجیر بگشاد / بسوی مسکن خویشش فرستاد

چو رست از بند کیوان ماه بهرام / گرفت از غصه‌اش فی الحال سرسام

فرو بست از تکلم هفته دم / بخشم شد روان سوی جهنم

بآخر گشت اسیر کور بهرام / ز فعل زشت خود ملعون و بدنام

یقین آنکس که او بد در بدی مرد / ز خوب و زشت هر چه او در آن برد

مکن قطعا بدی ای مرد بخرد / که بد بیند جزا هر کو کند بد

مگوی بر ندارد مرد بدکار / تو نیکوکار باش و نیک بردار

مبادا هیچ صحبت با بدانت / که گم گردد یقین نیکی بدانت

اگر چو پسته با نیکان نشینی / بدی اصلا بچشم خود نبینی

آمدن وزیر پیش بهرام و ترغیب کردن در کار ناهید

عروس لفظ را مشاطهٔ فکر / چنین آراست از آرایش بکر

که چون شد مشتری با مه واصل / ز وصلش آن سعادت گرد حاصل

پس از دوری غربی از وبالش / شرف بنمود رخ زان اتصالش

از آن تحویل دولت گشت یارش / وزان سیر استقامت یافت کارش

شده این رشک کید بهرام / زده بر آسمان بهر اعلام

زمین اختر مسعود طالع / عدو را اختر منحوس راجع

بر آن حالت چو روز ده بر آمد / ملک را شور وصلت در سر آمد

وزیر کاردان از در حرم خواند / بخلوت پیش صدر خویش بنشاند

نخستین گفتش ای دستور عاقل … بگفتم کن جوان را دکامل

بدین فضل و ادب فرزند ما هست … فروغ افسر صاحب کلاهیست

کنون با ما سعادت گشت انباز … که با مه شد مقارن مشتری باز

همی خواهم که اکنون مهر ناهید … کند تحویل در ایوان خورشید

چو کاری را شرایط مجتمع شد … موانع از جوانب مرتفع شد

نماندم جز عمل شش روزنامه … کرا تا حالی باسانی بر آید

چو مانع رفع گشت و شرط موجود … تعین میدان که حاصل گشت مقصود

همین ساعت بسوی مهر بخرام … رسان انکار را اوی با تمام

چو بشنید این سخن دستور سرور … بیامد پیش مهر ماه پیکر

حدیث مهر و شاه و حال ناهید … سراسر کرد و روشن چشم خورشید

بگفتش خیره و دیگر بهانه … ندارد هیچ دخلی در میانه

ملک را روی چون آتش بر افروخت … که از تاب غم نا امیدی سوخت

نظر با مشتری کرد آن نکو فال … بگفت ای بر سعادت صحبتت دال

درین معنی که آصف تیز رای … چه بیند مصلحت رایت بفرمای

بگفتش مصلحت در کار یاری … از آنکس جو که دارد اختیاری

من اکنون ای پری پیکر کیانم … که را در مصلحت کس را نمایم

مرا کی اختیاری بود در کار … که تا باشد کنون ای دلربا یار

چو گل روی ملک زان قول بشکفت … وزیر مصلحت بین را چنین گفت

که ای واقف ز سر ار معانی … وکیل من توی آن کن که دانی

وزیر آمد بر شاه دلشاد … ز رای مهر کیوانش خبر داد

عروسی کردن مهر با ناهید

ملک را خاطر از شادی طرب کرد … منجم فیلسوفان را طلب کرد

که تا گیرند از اختر شماری … کنند از بهر پیوند اختیاری

قران کردند با هم اهل تنجیم … بیاوردند اصطرلاب و تقویم

نظر در هیات اجرام کردند
زمانه احتیاط تام کردند

بفرخ طالع و فال همایون
به روز اختیار و بخت میمون

بهرام آسمان دین نشین شد
مه و ناهید را کابین پسین شد

زمین را جیب گشت از گوهر و در
چو دامان و کنار بحر و کان پر

ملک ز نو و تا به رسم آیین
نماند شهر را پیشد آذین

عروس آسا بپوشیدش سراسر
ز دیبا و حریر و زیور و زر

در و دیوار را از انواع زیور
بیاراید چون بتخانه چین

بهر سو کوهی و زر فرش زدند
بهر جا مطرب و چنگی نشاندند

ز آرایش چنان شد کوی و برزن
که در فصل بهاران باغ و گلشن

سواد شهر از دیبای صد رنگ
شده رشک نگارستان ارژنگ

شده سر سبز زلف سرو حالی
چو صحن آسمان عرق لآلی

ملک در شهر سوری کرد و جشنی
که نام خلد مردم را شد از یاد

در ایوان جمع شد خلق جهانی
به هر فرقه که بنزد دید فغانی

به هر سو مطربان بلبل آواز
نوای ارغنونی کرده بر ساز

بشد مشاطه پیش ماه دلجو
که تا او را بیاراید بصد رو

بپیش آن جمال و حسن رخسار
دو دست نقش بندش ماند از کار

بخود گفتا که ای بی عقل خود رو
کس آراید چنین روی زنی رو

نگار آمد که دید آن ساعد و دست
بنقش دلربا خود را ز دست

بر او رنگ نقشی چند بنمود
که تا زان دست بوسی چند بنمود

چو بر دست نگارین بوسه دادش
برفت از دست و در پا اوفتادش

چو بر مشاطه گشت این نقش ظاهر
بدان طاوس نقشین گفت درهم

که ای هم پشت ما هم از آن دست
چو نقش تست بوسیدن چنان دست

کنی ای دستکار شوخ رعنا
که سای آن صنم را روی در پا

بصد پیرایه شانه کردش دستیاری
چو شد با زلف او در شانه دلکاری

چو داد آن دلربا بالش جای گرم   ازان منصب سر آمد گشت و برورد

ز سودای موش بر کرفتی   بپایان بردی و از سر گرفتی

چو شد فارغ ز ساز شانه شانه   بر آمد دود سودا از میانه

بدستان طرهاش را تار بر تافت   ز خم گیسوش را در یکدگر بافت

نهادش بود در شکن قوس و سمه   کشیدش در دو ترک سرمه

چو رنگ و سمه در ابروش پیوست   ز نغم بوس و قبح را شکست

چو لون سرمه شد با ابروش یار   سیه شد خانه دلهای بیمار

ازان بس با رخ آن ماه طناز   شعار روی کاری کرد آغاز

فراز آورد سرخاب و سفیداب   که تا مالد بران کلبرگ سیراب

چو افتادش نظر بر حسن آن رو   خجل شد زان رخ زیبا سفید رو

کشا خون برزد اوش چو غازه   که ساید غازه بر کلبرگ تازه

سفیدش با دو چشمان ادیبه آب   که بر روی قمر مالد سفیداب

چو در اوج کمال حسن دیدش   برای چشم بد نیلی کشیدش

ز گوشش قیمتی شد گوشواره   ز دو پستش دستگاهی یافت یاره

بگوهر کردی ار نی گوش داری   بزر میکردی آتش دستیاری

بعشق گوش او ان شد معلق   بحکم دست او آن شد مطوق

به پیش سینه او میکرد سینه   بصفوت بر طلای عنبرینه

چو بودش بوی آن زلف دلبندش   بگردن زان همی آورد دستش

چو دولت دادش آن سر بر ز رشته   بر رشته جوهرش را در کرد بر لب

در آمد با زر و یاقوت خاتم   برای دست نوشش کرد تقدم

چو با انگشت آن سرو گشت واصل   بسا زر و پیکانی کرد حاصل

بصد دستنش به جای پستودند   چو ماه نو بانگشتش غنودند

چو داد آن دولت پرورش دست   مربع بر فراز دست بنشست

نو شد در حجله چرخی والا   چو دین تازه روی مهر عذرا

پری رخ را بسوی قبله بنشاند … بکرسی تخت جنت را بپیراید
نوای مطربان شد تا بافلاک … بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک
بتان در رقص بر بانگ نی و دف … چو سرو ناز بر پا حلّه در کف
بسوی آن گل سوری شبستان … ز حلّه و سرو سیمین چون گلستان
نبات انجا چو پروین جمع گشته … ز تاب روی رنگ شمع گشته
ز نقش چرخ انگار پستاره … برون آورده سیر بهر نظاره
فلک را جامه نیلی بقیر در … طبقهای نثار آورده بر سر
گرفته زهره چنگ خویش در چنگ … بسوی پرده همه کرده آهنگ
زمین از شمع کافوری و فانوس … در آن شب آسمان ابر ده ناموس
شده از بوی مشک و عود و عنبر … ملایک زانشام جان معطر
طلب کردند خسرو را که شتاب … وصال یار شیرین لعل دریاب
روان آتش کیوان نهد تخت … برون آمد چو گل سرخ از ان چرخ

چو مه بر جبهه اکلیلی که بر دوش … چو گردون جامه از بیت
بگردش چون کواکب زر نثاران جمع … پس او دشمن همه رفتند با جمع
گرفته شتری را دست بر دست … ز جام وصل روی یکدگر گرفت
بدست دیگرش ناهید از از … بجوف لیک پر از مشک و عنبر
نطاقی بسته آن سرو چو گردون … مرصع با زمرد در مکنون
ز زلفش حلقه در گوش او فتاده … ز جعدش شعر بر دوش او فتاده
که گر دند خیدانی نثار دشن … که او بودی بدشواری گذارش
می شد تا در شکو خسر امان … کشان بر لولوی شهوار دامان
درون شد دید فردوسی پر از حور … ز عکس رویشان آن قصر پر نور
شبستان زان بتان مجلس افروز … دریده جیب صبح و طره روز
ز رشک آن نگاران نگارین … شده رنگ از رخ بتخانه چین
نیسته جمله چون چشم … والا … سراپا بافته در لولوی لالا

نهاده تخت زرین مرصع | چو بت روی که بنشیند مربع
نشسته بر سر آن تخت شاهی | چو بر تخت زمرد تنگ ماهی
چو زاهد برگرفت آن حجله از پیش | ز حیرت مهر شد بیگانه از خویش
نگاری دلفروزی دید چون حور | نشسته بر سریری پیکر نور
جمالی در کمال دلربایی | بخوبی آیت لطف خدایی
نگارین پیکری حوری پری رخ | دلارا صورتی ماهی مقنع
شکسته مهر را بازار رویش | کشیده مشک را در حلقه مویش
چو گل در بر قبای سبز زرکار | چو مه با کرده روی در شبهوار
مطوق کرده اش از مشک اذفر | معلق غبغبش از سرو کشمیر
شکر از رشک لفظش مانده در تنگ | عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
دهانش بر شکر دندان نموده | بعالم هیچ از آن خوشتر نبوده
ز رشک بوی آن گیسوی مشکین | دریده پوست بر خود نافه چین

برش کو برده آب سیم ساده | بجز با پیرهن تن در نداده
بنامیزد تنی چون خرمن گل | تجلی از جمالش با تجمل
بغایت لقمه ای نیکو رسیده | ولیکن هیچ دندانش ندیده
تبان تازه رخ را دایه حالی | برون آورد نا شد خیالی
بفال سعد بر او رنگ شد بهر | مقارن گشت با امید کلی
چو در ماهیت رویش نظر کرد | ز عقل و هوش و نفس و روح شد فرد
بدید او جوهری از نوع انسان | ولی جسمش مرکب از دل و جان
ز حسن آن مظهر نور تجلی | بمعنی صورت جان از هیولی
دهانش بر وجود جوهر فرد | دعاوی از کلام اثبات میکرد
لبش آن معدن یاقوت رخشان | نباتی جانفزا از ذات حیوان
ازو بس بر وجود دور آیات | تسلسل را دو زلفش کرده اثبات
میانش از عدم هستی نموده | وجود و ملکش مدرک نبوده

نکیمانرا ز حسن بی شماری / نموده مهیاتش صنع الهی

رخی چون ماه در تدویر خشان / چو خط استوا قدش خرامان

چو بر اوج شرف شد مهر با علو / شدش با ماه میل قرب زاید

چو زاید شد صعود و ارتفاعش / بسبب اتصال و اجتماعش

به بهتر ساعتی اندر طالع / قران مهر با مه گشت واقع

چو استعلا و اوج اشنا دبا مهر / حقیقی آمد نصیب ماه و مهر

دران وقت مبارک چشم بد دور / قران آنچنان نور علی نور

نگار اجتماع ماه و خورشید / چو شد تحت الشعاع مهر ناهید

نشاندند از استقامت تیر را پر / گرانه تحمل کرد اندر دو پیکر

شد آندم دامن امید پر خون / چو در شام از شفق دامان گردون

بسر گشت میل شه شب دراج / همی زد نقطه بر تخته خارج

طریق مانع مکر فته در پیش / شده جویای مطلوب دل خویش

بیاض و حمره با هم ضرب میکرد / وز آنجا اجتماعی حاصل آورد

بدان شکل از بیاض ماه چهره / تو الد کرد در دم شکل حمره

عمودی از مثلث کرد قایم / بی شکل العروس آن شاه عالم

بران دعوی چو محکم داشت برهان / به حل شکل آن مشکل شد آسان

دو بار آور نهال از بخت عالی / بهم پیوسته در دو پا نهالی

دو سیمین سرو در هم گشته پنهان / تو گفتی در دو قالب بود یک جان

یکی دست در آغوش کرده / شراب زندگانی نوش کرده

گهی شکر ربودی شاه از ماه / گهی مه نیز بودی پر پسته شاه

بهم پیچیده با هم لام الف وار / الف در کاف کوفی رفته در کار

کشیده یکدگر را تنگ در بر / محبت در درون و شور در سر

همی خوردند نوشین باده از لب / ز جام لعل یکدیگر لبالب

نه ذوق آن نباتی جام جلاب / معشاوند یکدم با شکر خواب

یکمانی

عروس آفتاب خوب رخسار / چو زین نیلی تتق بنمود دیدار
پری پیکر سوی جام شد جست / سر و تن را به آب زندگی شست
برون آمد از آن خلوت دگربار / بخلوت ساز عشرت کرد بازار
همی بود اینچنین یک هفته با جاه / بهشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد / ز وصل یار و قرب دوست دلشاد
روان با مشتری شد پیش کیوان / ز نقدش قدر عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صدر برخاست / باکرام و تواضع شان بیاراست
امیران ملک از سر کناری / بیفشاندند بر چهره نثاری
بمدحش گوهر الفاظ سفتند / مبارک بادش از سوی گفتند
جوان زیب و شکوه کاخ و ایوان / دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بازش در سر افتاد / روان بر پای شد چون سرو آزاد
اجازت خواست و آمد پیش دلدار / دگر ره رفت با محبوب در کار

ز وصل عاشق و دید از معشوق / بمهر و عشق را از صبح مخلوق
بخلوت مشتری بودی نشسته / بکلی در بروی غیر بسته
خیال یار را افشانده در چشم / ز نورش کرده روشن دیده چشم

یاد آوردن مهر از پدر و مادر

برین احوال چون بگذشت ماهی / بگریه روز وقت چاشتگاهی
بشادی کرده رخ در روی ناهید / بیکجا مجتمع چون ماه و خورشید
درونش کرد ناگاه از پدر یاد / ز چشمش چشمهای اشک بگشاد
چو افتاد از پدر با حال ابتر / فتادش از غم دل جان بآذر
چو زانجا خاطرش سوی وطن شد / درونش از غایت الحزن شد
بآه و ناله اش ناهید بگریست / بگفت ای جان من این ناله از چیست
جوابش داد کای جان و جوانی / چگویم در بگویم خود تو دانی
تو دانی حال بابای تو دیده / بچشم خویش یکدمی ندیده

ز عالم شمه گر گوش داری / یقین دانم که بر من رحمت آری

بدان ای در نکوئی غیرت حور / که شاه دار ملک پارس شاپور

کنون گشتست از دور زمان پیر / شدست از دور چرخش چون کمان تیر

شکفتش یاسمین بر جای سنبل / گرفتش برگ خیری دامن گل

برون آورد دستش سمن از گوش / ندا کردش که در بار سفر کوش

چو گردش چرخ گرد آن سبزه کاری / گسستش رشته امیدواری

نشستش برف در باغ جوانی / فسردش در تن آب زندگانی

سپهر از باد دی برد آب گلشن / برات عمر بی هیچ نوشتش

کنون در فرقت یکدانه گوهر / تنش از اشک خون بحری شد پر

گرفته گونه کافور رنگش / شده پیر و روان چون جوی تنگش

شکنجش همره پروین انجم موی / همه چون گریه اش اشکار درو برد

دوتا و خشک دالان گشته چون خنگ / بسوی راه رحلت کرده آهنگ

دم سرد الغوزش برده از کار / ز دستانش چو زال از بهمن افکار

چو خورشیدش بوقت شام رخ زرد / چو صبح از اشتیاق تو دم سرد

سپید چشمش از دیدار تو دور / بود خون بار و دور از خواب دیجور

غم نشئه وطن را خود چه گویم / که از یادش بسر غلطان چو گویم

گدای در غریبی گر بود شاه / زند هر شام در هجر وطن آه

که گلزار است پر خار چو شاخ / بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ

ز تاب سینه ام سوزد این شوم و نرم / ولی باشد نیارم گفت از شرم

درین باب از تو تدبیری توانی / که این معنی بگوشش شه رسانی

بود ای جان که مرغش از مرگ علما / زمانم باز دیداری بدید آر

تو تر ای سرو باغ نامتر می / هوای کشور مادر بسر می

چو با ناامید این معنی بیان کرد / ز نرگس چشمها بر گل روان کرد

بر آمد از دل ناامید فریاد / ز سوز گریه اش در ناله افتاد

بگفت ای مایهٔ شادی مخور غم / که من با خسرو و بانو همین دم

بتدبیری که دانم ای دلارام / رسانم این معانی را باتمام

مراد و کامت ای دلدار آرم / نباشد هیچ مقصودی بعالم

کنون سر مطلب و سعی ای جان / که یکروی روان چون مهر تابان

چو من با جان بفرمانت روانم / چو سایه در پیت بجان دوانم

ملک شد شادمان از قول دلدار / بگفتش کار را باش ای نکوکار

زمین بوسید پیش شاه شد ماه / حدیث مهر روشن کرد با شاه

چو شاه از مه پیام مهر بشنید / رخش را از ملالت زنگ گردید

زمانی سر فکند از مهر در پیش / چو ماری کنده سر پیچیده بر خویش

چو از ناهید مهر و شمه بانو / شنید این ماجرا از دوست بر رو

که من عالم بدیدار تو بینم / بیاد آندم که پیش روت نشینم

ملک بعد از زمانی سر برآورد / خروشان رو بسوی دختر آورد

که ای سرو روان و شیخ دل / چه سازم چاره این کار مشکل

محبت گویدم کز هوشیاری / چو محبوب خویش از کف گذاری

مروت گویدم کای شاه عادل / بجفا بر دل شاه بو رسیدل

درین معنی بسی اندیشه کردم / مروت را شعار و پیشه کردم

مراد خویش را از دست دادم / بجبر و نامرادی دل نهادم

درین سودا توقع سود بودم / فلک سرمایه‌ام از کف ربودم

کنون سر کرد با مهر پری وش / بگو تا خاطرش گردد زما خوش

بسوی مهر شد ناهید دلشاد / ز قول شاه کیوانش خبر داد

چو از ناهید مهر این مژده بشنید / گرفتش در بر و لعلش ببوسید

بگفتش روح می بخشد دهانت / که دایم کامران باد از بیانت

صفت ترتیب شاه کیوان از جهت مهر و ناهید

چو بیرون رفت ناهید از بر شاه / شهنشاه از پی ترتیب آن ماه

ز گنج جد و آبا قفل بگشاد / جهان را نام قارون برد از یاد
برون آورد از وجه گوهر بخروار / کشیدن داد سیم و زر بانبار
ز دیباهای چینی تخت بر تخت / زمین افکند در بر رخت بر رخت
ز زیبا بار اثقال تجمل / نمانده گاو و ماهی را تحمل
هزار از اشتران کوه تمثال / همه زرین درای و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل / نگاه یک ره دبار و بیر تحمل
همه صاحب طریق و کار کرده / بدوش از بهر صاحب بار برده
چو عاشق با خروش و جوش سرمست / عنان خویشتن را داده از دست
سرافرازان ره رو چو گردون / دوان دایم بگرد کوه و هامون
همه گردنکش و جنگی و بازور / میان صف زنی حمله بانشور
جوانش خار خوار و سر کشیده / ولی چون باد در صحرا دویده
دلیل خویش را در پی فتاده / بهر راجیش پی بر پی نهاده

همه با یکدگر پیوند کرده / بیکدیگر بمنزل بار برده
مهار از ابریشمی در کشیده / زسیم افسارها در سر کشیده
فزون از پشت هر یک مهدی از زر / مرصع کرده از یاقوت و گوهر
هزار اسپ زمین پیمای خوش گام / چو گردون یک نفس نگرفته آرام
بوقت حمله برق آسا جهنده / بگاه پویه چون صرصر دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته / همه بر پای زرین نعل بسته
لجام هر یک از یاقوت و گوهر / ستام هر یک از بیجاده و زر
هزار اشتر همه زرین سر افسار / ز در و لعل و زر و سیم بربار
هزاری از غلامان خطایی / هزاری از کنیزان سرایی
هزار از خادم دلبند هندو / همه مشکین عذار و عنبرین مو
مرصع هودجی چون برج خضرا / ز در دری و لولوی لالا
بانواع جواهر کرده ترتیب / برای ماه رخ کردند ترتیب

نفال فرخ سعد همایون … زدند از شهر چون گل خیمه بیرون
قریب هفته انجا نشستند … بهشتی بهر رفتن رخت بستند
ملک کیوان پر از خون دیده و دل … بشد با آفتاب و مه به منزل
وز انجا چون دل محزون عزیزه … کشید آن سرو تن را اشک در بر
وزان پس مشتری را شد معانق … ز مهر دل چو با معشوق عاشق
یکایک همگنان را کرد بدرود … ز هر چشمی روان بر روی صد رود
بسوی شهر شد با آه و ناله … ز ابر دیده باران کرده ژاله
ازان منزل چو کیوان گشت برگرد … مه دلجوی بسیچ سوی ره آورد
مراد و آرزوی خویش را پیش … مقاصد حاصل و مطلوب در پیش
بسوی مقصد دل رو نهاده … سعادت در بروبش کشاده
چه حالت زان بود خوشتر بعالم … که بعد از انتظار و محنت و غم
محبی باز یابد وصل محبوب … به بیند طالبی دیدار مطلوب

فرستادن مهر صبا را با مکتوب پیش شابور

چو ماه چرخ دلداری منزل … شبانگاهی فرود آورد محمل
فشاندند از لعل جان پرور لالی … دوات از زر چو سر خواست حالی
بمشک اراست روی لوح کافور … روان بنوشت مکتوبی بشابور
سراسر سرگذشت خود چو خامه … نمود از حسن خط در ضمن نامه
بشارت نامه چون بنوشت دلکج … صبا را داد و گفت ای پیک فرخ
پیراهن نامه یوسف بیعقوب … ره کوی فرخ نما با خوب
صبا وقت سحر از جای برجست … برای ره روی جان بر میان بست
زمین بوسید حالی بر در شاه … وز انجا جست روی اورد بر راه
همی بوسید خاک در بر شتابان … بسرعت تاخت در کوه و بیابان
نبودش کمتش جای قراری … زدی سر دم علم بر کوهساری
بریدی راهی ره زان تعجیل … کشیدی خویش را هر لحظه دو میل

شتابان بر طریقی میدویدی | که خشم و بیم گردش راندیدی
بدین سیبات که گفتم مدتی تاخت | که تا خود را بدان بوم و بر انداخت
ز گرد راه هنگام سحرگاه | بجست اندر سرای شاه ناگاه
دوان شد تا بتخت شاه پیروز | بپیشش خاک را بوسید از دور
چو شاهش دید زد چون گل جبل چاک | ز رحمت اشنا و بخود بر خاک
بگفتش کای بشیر پی خجسته | عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته ام چیست | که شوق آنکه پیش از این در هجر او زیست
صبا حالی بشارت نامه با | برون آورد و کرد و پیش بنهاد
ملک چون نامه را بگرفت و برخواند | تعجب کرد از آن احوال و درماند
تحیر شد ز قول سر گذشتش | و زان آهنگ سرو باز گشتش
بپاپی نامه را میکرد اعادت | دما دم حیرتش می‌شد زیادت
صبا را شادی با نامه ما | ببرد اندر حریم حرمت شاه

چو یاد از نامه فرزند خود دید | ز سودایش چو خط در نامه پیچید
چو بر خواندش ز اول تا باخر | گرفت از بحر چشمش در جواهر
صبا را از نثار لعل و گوهر | تو پنداری که کان و بحر شد بر
برو از بس که بر زان ال کردند | زمین را کیسه مالا مال کردند
فشاندندش گهر بر سر چو انجم | کشیدندش چو گل در قاقم و خز
ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست | امیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خط نامه خواندند | بنثرش نظم گوهر بر فشاندند
ز دیدار صبا چون گل شکفتند | ملک را چشم روشن باد گفتند
فتاد آوازه این مژده در شهر | تو گفتی شد جوان بار دگر دهر
همی کردند مردم جانفشانی | گدای از سیم مژدگانی
شکسته گنجها را بند بگشاد | بدرویش و فقیران سیم و زر داد
هر آنکس کو بد از عهد کاوس | بزندان اندر بندی و محبوس

ملک چون مژده فرزند بشنید ... برون آورد وحشی از زندان و بخشید
پی پابک نثار بهر گما ... بزمی گران مشغول شد شاه

استقبال نمودن شاه شاپور بهرام را

بدیدی تا که از راه پایان ... بر شاه جهان آمد شتابان
که تا ملک معنی دیگر زلفروز ... بود در شهر با انجم افروز
ملک فرمود تا آیین ببستند ... خود و ارکان دولت بنشستند
ز هر سو شد ندا از شهر بیرون ... که گشتی از حسابش عقل مجنون
بدان آیین سه روز از ... ... همه زر گوهر و زر میفشاندند
چهارم روز چون این بهدورزن ... پری رویی درآمد از ره چین
عماری ناگهان از ره برآمد ... که بویش رشک مشک و عنبر آمد
چو زلف دلربای یار نوبجان ... بدامان مشک بیز و عنبرافشان
چو باد آن گرد راه و دشت ازو ... ز گرد ره عیان شد موکب شاه

در آن صحرا ملک گنج روان دید ... غلط گفتم که گنجی بیکران دید
بزیر بار لعل و در مکنون ... چه جای گنج کی نالید گردون
چو آن گنج روان را دید از دور ... ز حیرت گفت با خود شاه شاپور
مگر دور زمان آمد با خر ... که گنج روی عالم گشت ظاهر
چو بهرام از درون چتر شاه را دید ... ز دیدش خون دل در رگ بجوشید
چو آتش باد پا را گرم در تاخت ... چو شد نزدیک شه خود را در انداخت
ملک از پشت زین با چشم نمناک ... روان خود را چو اشک افکند در خاک
گرفت آن جان خود را تنگ در بر ... ببوسیدش لب و چشم و رخ و سر
دو رویه خیل شاه و شاهزاده ... شدند از اسب خود حالی پیاده
روان شد شهزادی چون ماه در راه ... که تا بوسید زمین را در بر شاه
ملک برجست و گرفتش در آغوش ... بگفت ای کرده زهر ظلم من نوش
ز کردار بد خود شرمسارم ... زبان عذرخواهی ندارم

ولی من نیز از این شربت چشیدم | بدوشش این بار محنت تا کشیدم
بجا بهرام داد این انگشتی جام | که باد اندر آتش گور بهرام
امید با جو سرو با بدره و بهر آب | بماند از رخ ولب خاک را آب
ملک رخسار یک یک را ببوسید | ز روی مهر و شفقتشان بپرسید
وز انجا شد روان تا پیش مهد | گرفته دست فرزند پری چهر
تعجب کرد از ان اسباب تجمل | تجمل یافت زان اجناس بیحد
بیامد همچنان تا مهد ناهید | چو سوی خانهٔ بهرام خورشید
چو آمد شاه پیش مهد چون زر | بدامان ریخت بر روی لعل و گوهر
بزمود الکی تا بر نشستند | بسوی راه شهر اهرام پیوستند
دران مرز و حوالی چون رسیدند | زمین را سر بسر بر خلق دیدند
باستقبال شاه و شاهزاده | بزرگ و خرد رخ بیرون نهاده
نثار و هدیها آورده با خویش | نقد و خورد ز منعم تا بدرویش

نوای مطربان بر چرخ رفته | زمین چون آسمان در وجد رفته
همی آمد ملک شاپور با پور | دو چشم از عارض آن پور پر نور
بدست آورده خاتم را سلیمان | خضر پی برده سوی آب حیوان
بجز و بار بخت خود رسیده | دگر شاپور ملک خویش دیده
بفال سعد چون در شهر راندند | سران در پاشان گوهر فشاندند
چو کرد آن ماه رخ منزل در ایوان | خروش مرحبا شد تا بکیوان
چو مادر دید روی خوب فرزند | چو موی آشفته سر در پایش افکند
گرفتش تنگ در بر چون دل خویش | ز وصلش کرد مرهم بر دل ریش
ز روی یوسف فرخنده سیما | جوان شد بار دیگر چون زلیخا
برون آمد ز زرین مهد ناهید | شد اندر پرده اطلس چو خورشید
چو بانو دید آن رخسار زیبا | که بود از لطف صنع حق تعالی
بحسن صورتش حیران فرو ماند | بپای اندازش گوهر بر افشاند

ملک چون دید روی جانفزایش / بداد آن لحظه گنج رونمایش

سپردن شاه شاپور تخت را بهرد و سپری شدن حال او

پس از یک هفته جشنی ساخت شاپور / نهاد افسر شاهی بر سر بهر بور

چو تخت سلطنت را زیب و فر داد / در انصاف و دست داد بگشاد

شدند از فرخش تخت و افسر / چو چرخ و مهر عالی قدر و سرور

مه نو شتری را کرد اشارت / که کردم با تو تفویض وزارت

ترا امروز موروثیست این کار / که خواهد جز تو بود آنرا سزاوار

جوابش داد کای شاه یگانه / بحکمت هم زمین و هم زمانه

بدان گردنده جز نامی نماندست / دلم دامن بعالم بر فشاندست

وزارت را دماغ و عقل باید / ز پیران و مجنونان چه آید

ملک دانست کز سودای دلبر / بتاج سلطنت نارد فرو سر

بکوشش حاکمی آن کس که خواهی / گر داری بر سرم فرمان شاهی

چو زد با مشتری این داستان مهر / بسوی خلوت آورد از جهان چهر

بخلوت با خیال یار بی ساخت / نهان ز اغیار با وی عشق می باخت

شدی هر روز ز نوبت بار / بدیدی یک نفس دیدار دلدار

دگر ره راه خلوت بر گرفتی / حساب آن روز را از سر گرفتی

برین بگذشت چندین چرخ دوار / ملک شاپور ناگه گشت بیمار

سوار جان بگاه مرگ در باخت / نفیری شد زه شیری را نینداخت

ملک زد جامهای خسروی چاک / فکند از سر کیانی تاج بر خاک

بر سم خسروانی باستانی / نهادش نعش در مهد کیانی

شدند ارکان دولت یک بیک جمع / ز سوز سینه غرق دمع چون شمع

بمهد زرینش سوی خاک بردند / بصاحب آن امانت را سپردند

بهروزی دو برین حالت بر آمد / سمند عمر بانو در پی آمد

موافق شد برفتن با شهنشاه / موافق گشت با همخوابه در راه

ملک را در فراق و سوک درد
ز هجران پدر اندوه میخورد
پر دش با خروش و جوش و افغان
جهانرا نیست خود کاری ازین بیش
بهر اول نشاند بر کنارش
کهن گرکیست گیتی آدمی خوار
دو چشم اعتبارا ار به کار کشی در
برون بر رخت ازین ایوان
ابا کن از ابای مطبخ دهر
کی کردی ز نیل چرخ سیراب
درین نه پرده سازی با نوا مست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج

ثنا واز غصه وغم دل پر از درد
فزودش سوز ما در در دو بر درد
چو گنجش کرد زیر خاک پنهان
که ریزد خون سرپروردهٔ خویش
بلند آخر کند چون خاک در پیش همش
که شیران کشته اند از زخم انگاش
بهیچی در جهان پی اعتباری
بگردان راه ازین قیقان پر زهر
که پست آلوده با پالوده زهر
که همچون رود بر بطنت بی آب
وز و حاصل عطای بی خمار مست
که انجا رسته بار بست بی رنج

که بود انجا دمی ضحاک ای یار
دم این قبچه پر و زه چادر
درین میدان ناهموار غبرا
کمن بر کام فرز و تکیه بر کار
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک
چو تیر عمر بیرون رفت از شست
ببود او جمل زمن روز بازار
درین میدان کسی زد گوی دولت
چه خوش گفت آن حکیم جلد ماهر
تو عزلت جوی و دور از انجمن بنشین
ز عصاران سخن بید بو شراب
چو او دامن ز زید و غم در من

که برنامد دمارش از دم مار
ربوده از دست خسرو تخت و افسر
سکندر خورد اسپ عمر دارا
که خواهی دور شد ناکام و ناکاه
ببری عاقبت چاره در خاک
بباید تیر غفلت دادن از شست
زیان و صرف دی افروز بازار
که زد در ملک معنی کوس عزلت
که اعلام سخن را بود ناهر
رفیق خویشتن هم خویشتن باش
درخلوت سرای زن بهر باب
بکنج عافیت آسوده بنشین

کر مردم درو فا چون چرخ بخند | چه جای هیچ ما رهیچ بچند
از وان قطعه را بر باد میداد | ز روانش را چنین شاد میدار

قطعه

بر عصار بود از طبع مردم | که کل هر که بر شود دستان بگیرد
وفا از صورت بی معنی خلق | جو از صورت ملایک میکریزد
نه بال ملک بر فرق اینها | شما چه مکر و عذاری بریزد
بهار آنرا که سنگی پیش خواهی | کمینت سر زمان بر تر بستیزد
جو اشک آنرا که پاری جای خواهی | اگر دستش دهد خونت بریزد

گفتار در وفات مهر و مشتری و ناامید

بیا بشنو ز من گر هوشیاری | گر اهل عشق چون گردند باری
گر تا چون سوی معنی راه جوئی | بشهوت چنگان عاشق مگوئی
مگر در هیچ هشیاری و مستی | چنان چون عشق با شهوت پرستی

اگر خواهی که این معنی بدانی | نگه کن تا بصورت وانمانی
گر هر کس که بصورت گشت پابست | کجا او را چنین معنی دهد دست
بسی کس عشق را گر دست تعریف | در آن معنی رسپایل کرده تالیف
بقدر فکر خود عقدی گشوده | بوسع فهم خود رایی نموده
نبین میدان که کمتر قال و قیلست | حدیث زهره و بیبا و نلیبت
بجز مطلوب و معشوق حقیقی | که داند معنی عشق از دقیقی
سخن کوتاه چون کتاب عشق بگشاد | ز مهر و مشتری کرد اینچنین یاد
که چون شد مهر با او رنگ دولت | علم زد مشتری بر چرخ عزت
بعادت همچنان هر روز یکبار | همی دیدی رخ جانبخش دلدار
دمی با وصل او دمساز گشتی | دگر ره سوی خلوت باز گشتی
بخلوت با خیال یار همدم | بشسته دست دل از کل عالم
در آن خلوت از و حالات نادر | شدی سرخط و سر وقت ظاهر

بسی ظاهر شد از وی خرق عادات / ز عین کشف و انواع کرامات

چنان شد متحد با دلبر خویش / که هر چه آن ماه رخ را آمدی پیش

همی شد مشتری را واقع آن حال / بخلوت هم بر آن اسلوب و منوال

بحدی کان مکان صدق یکروز / در آمد پیش مه عالم افروز

نشست و گشت ناظر در رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه

زمی گشت در رو در وان دم / مرو را تیر ظاهر شد همان دم

چو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند

بسی زان تجربه صافی طبع طاهر / چنین گوهر شدی هر لحظه ظاهر

ازان اصل امتحان بسیار کردند / بعجز ادراک آن اقرار کردند

بعالم این حکایت گشت مشهور / شد این معنی میان خلق مذکور

بدین حالت چو سالی چند بگذشت / چو خشم خویش خسرو ناتوان گشت

نهال گلشن صاحب جمالی / توان افگند بر دنیا نهالی

بی

سهی سروش چو چنبر گشت از درد / بجای لاله شکفتش گل زرد

مزاج مستقیمش منحرف گشت / مه عالم فروزش منخسف گشت

چو زلف مشکسای عنبرینش / نگه بر یافت جسم نازنینش

بدان علت که شد شهزاده بیمار / نماند هم مشتری را شد دل افگار

گهی کان دلستان نالیدی از درد / همانکه مشتری آن ناله میکرد

گر او کردی ز درد سر شکایت / گرفتی مشتری را سر حکایت

گر او کردی انین از زحمت پای / ز درد پای کردی مشتری وای

ملک را چون حرارت در بدن بود / طبیب اندر علاجش قصد فرمود

چو بازو بند فصادی زبردست / ملک را بازوی چون سیم بربست

برون آورد نیشش اکنون نشتر / چو نوک غمزه آن ماه خونریز

نهی را ز برگ نسرین لاله بگشود / بماه نو شفق از مهر بنمود

برون آورد لعل از درج الماس / می یاقوت گون بگرفت در طاس

چو از بازوی خسرو شد روان خون / ز دست مشتری چون جست مرجان

چو ظاهر گشت از انسان عجب عادت / طلایع را لقب شد زیادت

ملک را روز دیگر وقت شد تنگ / شد از تحصیل توان دگرگونه اش رنگ

ز مردنش گل از باد جوانی / ملول گشتش آب زندگانی

ز جام جان گرایش تلخ شد کام / رسیدش هم روز عمر با شام

چو صبح وقت جان دادن دمید / چو مهرش از فرو رفتن رخ زرد

ز نکلهای عذارش آب رفته / ز نرگسهای چشمش خواب رفته

لب زیب همه عمرش گشته بیرنگ / چو شب روز امیدش گشته تاریک

سهی سروش ز بیم صرصر مرگ / شده لرزان چو از باد خزان برگ

چو گل در غوره صبح جوانی / شده لرزان چو از باد خزانی

خطش آن سبزه نو برده مینا / ز پی آن پیک ره پیشه مرده

رخش خویش را خشنود کرده / سر و تاج را بدرود کرده

ملک چون مهر را با گونه زرد / بوقت شام در زیر زمین کرد

نمودن چون نماز شام در دا / صلای مهر خور از بام در داد

چو او لفظ شهادت را ادا کرد / سپهر اجرای احکام قضا کرد

ملک لفظ شهادت کرد اعادت / ز دنیا رفت بیرون با شهادت

همای روح پاکش که دیر واز / بسوی آشیان خویش شد باز

نماند مشتری را دم و آمد / پیک تک اسپ عمرش در سر آمد

چو صبح صادق آن روشن دل از داد / ز مهر مهر آهی کرد و جان داد

قفس را مرغ جانش خرد بشکست / ز شوق عالم علوی برون جست

برای اجتماع آن سرو همدم / چو مهر و مه فرو رفتند با هم

شدند آن سر رشته یکتای مبدا / پس از حال دو تایی باز یکتا

چو پیوستند دریا کان ارواح / روان شد قطره بحر و زیب مصباح

چو بربست از جهان شاهجهان رخت / فکندش دهر دون بر تخته از تخت

امیران جامه در بر چاک کردند / روان چون پاک بر سر خاک کردند
ازان هنگان چو گوش کمسر / بریدند آن زمان دمهای گحگر
خلایق ریخته از سرطرف کاه / ز فرط کاه شد چون کهکشان راه
سنا برگشته در ماتم سیه پوش / سنا را از غم پلاس افکنده بر دوش
کنیزان همچو پرچم مو بریده / چو کوس چوب خامشان رو دریده
سران در جامه نیلی چو اختر / جهان چون شب سیاه افکنده در بر
علم و مهد زرین کهنه پوشش / امیران چون علم نهاده بر دوش
دریده تا بدامن جیب سنجق / گشاده گیسوی آشفته بیرق
نهاده خود سپه بر گوشه زین / سپر را گشته روی از زخم مرصع
زده کوپال تر تارک چو مغفر / دریده پیرهن خفتان چو مکتر
کمند از تاب غم پیچیده بر خویش / سر گرز گران افتاده در پیش
زره را چشمها افتاده از کار / شده سینه را جوشن زره دار

زبان در فشان تیغ بسته / دمش در سینه جوشن شکسته
ز بس خون کاندران ماتم فشاندند / در و قطعا مجال دم نماندند
کمان زه را ز گردن در فکنده / سنان مانند رایت سر فکنده
عقاب تیر را مانده دهن باز / شکسته حنک مینده و بال پرواز
نمیزد چنگ جنگی لیک از موی / نمیزد دست مطرب لیک در روی
عروس چنگ گیسوها گشاده / ز چندین پرده بیرون اوفتاده
ز افغان قامت دف گشته چنبر / شده از سوز و تابش دود بر سر
صراحی تا لب در خون نشسته / بسنگ غم دل ساغر شکسته
دهان می ز انده تلخ گشته / ز بی آبیش آب ابر گل گشته
چمن را آب عیش از جو فتاده / چو گل خود رو ز رنگ و بو فتاده
بنفشه با دل و قد شکسته / بگلی غنچه لب از خنده بسته
ز گریه چشم نرگس کور گشته / سرشک از فرق نیلوفر گذشته

قبای پرنیان زاکرده گل چاک | فکنده تاج لعل لاله بر خاک
زبان شیر سوسن لال گشته | رخ گلها بگل از حال گشته
میان ره صبا افتان و خیزان | بدست غصه بر سر خاک ریزان
زمرغان تا بگردون رفته ناله | زچشم ابر ریزان اشک ژاله
نشسته در میان گل صنوبر | جهان از درد کوبان دست بر سر
همیزد سنگ بر سر آب نالان | همی شد تا سپهر از رعد افغان
زهر سوی هزاران رود و نغمه | زچشم کوه سنگین دل روانه
فلک با صد هزاران دیده گریان | بسر چون گوی گرد خاک گردان
گریبان کرده صبح از سوز دل چاک | زگردون آفتاب افتاده بر خاک
قمر چون شمع انجم رفته در نیل | فکنده چون سپهر از چرخ اکلیل
اسد خود را بچنگ خود دریده | سراپا خویش را در خون کشیده
همه در سنگ غم بر سینه چو سر | ز بحر دیده می افشاند گوهر

صبا بر خویشتن میکند جانی | چو وقت آفرین با تو آئی
اسد میگفت شاها شهریارا | دلیرا صفدرا چابک سوارا
دریغا آن جمال جانفزایت | دریغا آن کمند دلربایت
دریغ آن قد چون سرو روانت | دریغ آن عارض چون گلستانت
دریغ آن نرگس جادو کمینت | دریغ آن غمزه سحر آفرینت
دریغ آن خط شبگون گرد کامت | دریغا سرمه آن خال سیامت
دریغ آن نیروی کشور گشایت | دریغ آن جوات و مردی تمامت
دریغ آن یال و برز و پهلوانت | دریغ آن بازوی گیتی ستانت
دریغا آن وفاداری و یاریت | دریغا مردی و یکتاییت
زسوز دل جهان بر داشت فریاد | که آتش در درون مردم افتاد
همیکردند چون ابر بهاری | بزاری مردم شهر اشکباری
وزان سو شیری چون جوهر جان | سرو از مهر و عشق جان بجانان

ز ایوان وزیر اقعان برآمد — تو گفتی که ز خلایق جان برآمد

خروشان خویش و ابنائش دوده — سراسر جامه‌ها بر بر دریدند

خبر چون در میان مردم افتاد — برآمد از زنک و غرو فریاد

هر آن عاقل که این حالت شنیدی — سر انگشت حیرت میگزیدی

همه گفتند کاندر کل عالم — ز دور عهد آدم تا بدین دم

چنین امر عجبی کس ندیده است — بکس در هیچ تاریخی شنیده است

همیکردند زاری بدر و مهتاب — گرفته مرد و زن اطراف احباب

همی گفتند کای یار وفادار — موافق بوده در هر کار با یار

برغبت روح بر جانان فشانده — بنقد جان ز جانان وا نمانده

شهید تیغ عشق یار گشته — برای دوست از خود در گذشته

بدست عشق جانان جان سپرده — نگار خویش را در پای مرده

بجای آورده شرط جانسپاری — بجان کوشیده در پیوند یاری

نکرده صحبت دلدار خود برگ — بروز زندگانی و شب مرگ

بافزوده وفا صبح با او موافق — برآمیختی با او مرافق

دو دیده یار خود را چپ دری — بریده از خود و پیوسته دروی

زده در دامن دلدار خود چنگ — بیاری کرده در ره باوی آهنگ

برای در پی دلبر دویده — که هرگز باز گشتن کس ندیده

همیگفتند و میکردند فریاد — فغان زان حال در مرد و زن افتاد

ز اشک و روی نعشش را سراسر — گرفتند آستان در گوهر و زر

بنات النعش نیلی کرده مقنع — درفشان بر سپهر نعشش بدو مع

جو نعش مشتری را ابر گرفتند — فغان و نوحه باز از سر گرفتند

ز بس کز چشمها شد سیل سایل — محیطی گشت کرده مرکز کل

گرفتند آن جماعت با دل ریش — طریق مشهد دو پیشرو در پیش

قضارا آن دو جوخ خسته بکاه — بیکدیگر رسیدند اندران راه

چو حال زار یکدیگر بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

چو مهد مه پدیدا گشت از دور / درخشان از صفا چون قبهٔ نور

روان تابوت آن مقبول بیدل / بسوی مهد جانان گشت مایل

بسی کوشش نمودند اندر آن کار / نمی آمد بسوی منزل آن بار

روان آن مرکب سرکش چو من / ربود آن جمع را چون باد در چمن

گرفته راه مهد مه در پیش / یکایک را کشان میبرد با خویش

چو مرغی در هوا پرها گشاده / بیامدش مهد شاهزاده

نهاد از شوق سر در پای آن مهد / دگر ره شد مجدد عشق با عهد

چو آن امر غریب و حال با در / از آن دل زنده میت گشت صیاد

برآمد زپی تحیر از جان آن جمع / شدند آسیمه چون پروانه بر شمع

گروهی واله و دیوانه گشتند / گروهی از خرد بیگانه گشتند

گروهی بیخبر از پا فتادند / گروهی دست کوبان جان بدادند

زبس محمل نخفت و میل تابوت / شدند ارباب علم و رتبه مبهوت

همیگفتند یاربان چه حالست / که بیرون از خیالات محالست

وزان پس شوق گشتند آن جمع / که آن پروانه را مطلب از آن شمع

بریدن از طریق مروت نیست / جدایی در میانشان مصلحت نیست

چو روح هر دو بود از اصل یکتا / نشاید فرق ایشان جز بیکجا

گرفته سروران بر دوش مرقد / ببردند آن شهیدانرا بمشهد

بجنب یکدگرشان دفن کردند / بسی بر خونشان اندوه خوردند

دران حالت دو مرغ سبز دیدند / که پیرامون ایشان می پریدند

گهی بر تربت شهزاده بنشست / دگه بر خاک قبر مشتری جست

بنالیدند بسیاری بزاری / چو مردم در مقام سوگواری

زسوز ناله ایشان بر آن خاک / فغان جان مردم شد بر افلاک

پس از نالیدن و افغان بسیار / روان شد هر یکی را چون زمنقار

دمی چون مرده بر تربت فتادند / پس آنگه پنج سوی بالا نهادند
دگر ره مرد ماندند از آن شگفتی / بکلی هوششان زایل گشت گفتی
امیران چون ز کار دهر رستند / سوی ایوان شاه احرام بستند
شدند آن پنج سرور با دل ریش / مجاور بر مزار صاحب خویش
جوان مردم بکاخ شه رسیدند / ز در فریاد و واویلا شنیدند
بگردون در فکنده خادمان شال / بپرسیدند از کیفیت حال
یکی گفتا چو مهد شاه ایران / بدان زاری برون بردند از ایوان
زناگه زرد و لرزان گشت ناهید / چو در مغرب بوقت شام خورشید
بمهر مهر نیرو داد و فریاد / همی زد مهر مهر و جان بمید اد
در آخر جان بمهر مهر بسپرد / غمش را شادمان با آن جهان برد
چو بشنیدند امیران لشکر آمد / ز جانشان ناله و افغان برآمد
خروشی بیحد و اندازه کردند / غوا را با دگر تازه کردند

بترتیب تمام لایق خوب / تجهیزی بحال وی موافق
نهادند آن تنش در مهد شاهش / روان بردند سوی خوابگاهش
سر سرداب را خالی گشادند / به پیش پای محبوبش نهادند
وز آنجا زار و گریان بازگشتند / بجان با درد و غم دمساز گشتند

گفتن رحلت و وفات یاران مهر و مشتری

جهان چون بهر سوگ مهر آلود / پلاس قیرگون افکند در بر
درون مشهد آن یاران دلدار / همی بودند در اوراد و اذکار
چو رفت آن نیمه شب یکی کامش / سر یاران ز خواب افتاد در پیش
زمانی اندر آن حالت غنودند / که شبها بود تا ناخفته بودند
همین کاندر سر ایشان اخفان / درآمد خواب شیرین لب خرامان
امید زد نعره و ز جای بر جست / همی زد از تعجب دست بر دست
ز بانگش دیگران از جای جستند / همه آسیمه سر خوش بنشستند

بدو بهراب گفت ای یار دلجوی | چه واقع گشت با ما زود بگوی
جوابش داد کای سردار احباب | عجب چیزی غنودم روی در خواب
جهان دیدم که در خلد برینم | دران نزهت سرای حور عینم
یکی قصر بلند از دور دیدم | چو من نزدیک درگاهش رسیدم
در آن قصر شد حالی گشاده | برون آمد چو حوری شاهزاده
بگیسو جعد مشکین ادس گوش | نهاده مشتری را دست بر دوش
زسندس پس کرده سر یک جامه در بر | زلولو و زمرد تاج بر سر
مرا چون دید شد لعلش گهربار | بگفتا صد سرا ایان شکر دادار
که از ظلمت سرای تن رهیدیم | بگلزار بهشت جان رسیدیم
برون جستیم از نیلی دو ایر | برآسودیم در قدسی حظایر
اشارت کرد سوی جانب راست | بقصری گفت تا سید این است
شما زین پیش در زندان سابید | بدین بستان سرای دلکش امید

که از بهر شما در اضطرابم | دو چشم ما توان در راه دارم
اسید چون گفت خواب خود برابر | برادر دید با یک آن چار دیگر
که ما بتر ای فروغ چشم احباب | بعینه اینچنین دیدیم در خواب
اسید زان خواب نوشین گشت دلشاد | زبهرش پیاران مژده ها داد
پدر آورد رخ کای چشم زار بر | ز دو چرخ کار ما شد آخر
بحمدالله کزین زحمت برستیم | وزین زندان پرمحنت بجستیم
ازین معنی که ایشان شاد گشتند | تو پنداری ز بند آزاد گشتند
چو زد بهراز اشفق زر به اعلام | ز بهر مهر اسید را صبح شد شام
دمی چندی بزد بیچاره با حاشت | بپشت اجان کنی دست و نکرانش
اسید کو بود پیش از پیل در زور | زناگه شد زبون و عاجز گور
شدند القصه در شش روز بر هیچ | نهان در زیر خاک تیره چون گنج
شد آن طوطی که ما کان همدم | زعوت فلکها خلق عالم

شد آن شهد از انواع کرامات | حریم کعبه ارباب حاجات

بر آن خاک اهل دل جانها فشاندند | بناش روضة العشاق خواندند

پس از مایی ز خاک آن دو سرور | برون آمد دو سرو تازه و تر

چو سرو قد خوبان سر کشیدند | باندک مدتی قد بر کشیدند

بمیل طبع هم پیوستند در هم | چو هم پیوستند جهد بند بهم

ببین ای دل که آن یاران حالی | چه سان کردند با هم زندگانی

از ایشان همت یاری بیاموز | وز ایشان رسم دلداری بیاموز

مکن بر رسم و عادت زندگانی | بدان که با زمانی باز مانی

گروهی کز حقیقت بی شعورند | ز راه کوی اهل ذوق دورند

برسم اهل ظاهر باز مانده | ز لوح پاک دل حرفی نخوانده

چنین حالی که فکرش جان فزاید | بدیشان بخت مستبعد نماید

که با عین اگر سر لحظه صد بار | بزرگان این عدلان دیدار

گشته از لذت شهوت حکایت | ندارد هیچ مسموع این روایت

ازین مشرب کسی گوید نصیحت | بمثل این معانی بس غریبست

درین باب این چو گوید کس روا نیست | که بر بالای او فصل الخطابست

کتابی معتبر ذم الهوا نام | در آنجا آن امام و فخر ایام

شبیه و مثل این بس حکایت | معین کرده از عدلان روایت

چه جای این که زین نوع است بسیار | همه مذکور در آثار و اخبار

یقین الکس که دارد آشنایی | دهد این شمع دیرش روشنایی

سر این بحث و با آشنا نیست | که با بیگانگان کاری مرا نیست

چه دارم کور را آیینه در بر | چه سازم پیش کر بربط رابر بر

گفتار در نشاندن پسر مهتر بجای پدر

چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی | که چیست این پارسی آیی ازان جوی

که چون مهر از خراب آباد فانی | علم زد در بهشت جاودانی

بماندش طفل مردی چار ساله / مه بدری ولی مشکین کلاله

نهالی تازه از باغ امانی / گلی سیراب از آب زندگانی

چو مه از پای تا سر مطلع نور / مهی بر چرخ دولت نام شاپور

امیران متفق گشتند یکسر / نهادند افسر شاهیش بر سر

امیری بود صاحب رای و تدبیر / چو دستور از درهای آسمان پیر

بزرگ و کاردان و باسیاست / معین گشت از بهر نیابت

که تا حد کمال آن همایون فال / بود نایب منابش در همه حال

چنین ده سال آن پرتو افزود / بعدل و داد و دانش حکم بنمود

چو ماه چارده را چارده سال / برآمد شد نشان بخت و اقبال

بفضل و مردی و گیتی ستانی / ستودش چون پدر در عصر ثانی

بفال سعد بر تختش نشاندند / دُر و یاقوت بر تاجش فشاندند

چو بر تخت پدر بنشست دلشاد / بفضل و عدل داد و داد میداد

که

سخیش مردانه انشا دمیداشت / بگوشش ملک را آباد میداشت

چو جمشیدش جهان محکوم خاتم / چو خورشیدش بزیر تیغ عالم

چو بود او نور چشم پادشاهی / مطیعش شد سپیدی تا سیاهی

چو گشت این مرکز خاکی مدور / زناگه ادبیان چون باد برخاست

جز این عادت ندارد چرخ پر ساز / که چون چیزی دهد بستاندش باز

که دید از بخت اول سربلندی / که در آخر نکردش تخته بندی

کرا سر داد گردانید افسر / که در آخر نبردش تاج با سر

کرا این شاخ را برگ گلی داد / که هم بستاندش از نی لشکر باد

کرا داد او زر و سیمی چو نرگس / که تاراجش نکرد از جمله مفلس

چو دور سفله را این عادت دوست / مکن زنهار بر دوری تکیه ای دوست

در خاتمت کتاب و خطاب با نفس خود

الا ای یوسف مصر کرامت / چه ماندستی درین حبس ملامت

چو سنت از نوبزی قدر   فرا خوان محرمان مجلس چاپی
چو تیر از جوشن افلاک بگذر   چو مرغ از آشیان خاک بپر
ازین ششدر کلخن سفلی سفر کن   بسوی گلشن علوی گذر کن
ازین مقصوره صغری برون ای   ره معموره قدسی بپیمای
روان شو سوی شهر بی نشانی   فرود آ در مکان بی مکانی
نه زینت دو زخ همت بزنجیر   بکو بر هشت جنت چار تکبیر
چرا بسته این دیر مینا   بسته زنجیر چون قندیل محراب
درین دیر مقرنس شکل اخضر   زخط استوا و خط محور
صلیبی هست بشکن چون شکستی   ز ننگ بت پرستی بار رستی
توی امروز عیسی مجرد   بدنیا مانده همره کز مقید
کشیده همیاران از هوا ید   ز فیض عالم علوی هوا ید
بدم دل مرده کان زنده کرده   نه تخت فلک رانده کرده

گرفته خانه در کوی تجرد   نشسته روی بار روی تفرد
بخود پیوسته وز عالم بریده   ز دنیا کنج تنهایی گزیده
گرفته گوشه چون چشم اصحاب   توجه کرده سوی ما محراب
زده چون زه زمان حلقه باز   بشمشیر قناعت کردن آز
بخرسندی طلب را خوار کرده   ز ذلت حرص را بر دار کرده
ز ممدوح مجازی دست شسته   بمطلوب حقیقی راه جسته
نجسته از کهنهای قصاید   بکردن یاد شاهان از الاید
بمداحی لبی گوهر فشانده   قصاید گفته و برپس نخوانده
بدلق پارسایی گشته قانع   ز دوش افکنده تشریف اکابر
بهر جا شمع سان سر بر نکرده   چو صبح از پیچ در پرده در نکرده
چو در تنهاده با هیچ آشنایی   نبوده هیچ جا چون حلقه بر در
نشسته بر سر تخت قناعت   کشیده نقش را در قید طاعت

قبول نام بر شهرت گزیده
بگنج بی نشانی آرمیده

چو سرو از بار منت کردن آزاد
کشیده پای در دامن چو شمشاد

طمع را چون سگ از در برانده
رضا را بر سر دل نشانده

برآشفته از خوی لئیمان
مخالط گشته با خوی حکیمان

بحکمت جان خود را کرده مشغول
و ز زومرات دل را کرده مصقول

گهرهای شب افروز معانی
فشانده بر خلایق رایگانی

نظامی وار در خلوت نشسته
در دولت سرا بر خلق بسته

چو او مردم برون آورده برنج
بفکر از گوشه تنگ گنج صد گنج

ز موج بحر اشعار گهربار
جهان را کرده پر لولوی شهوار

بخلوت شمع سان شبخیز بوده
ز نور دل ید بیضا نموده

دران ظلمت پدید آورده آسان
بحر از آتش طبع آب حیوان

عروس نظم را برقع گشاده
بگیسوتهای لایق جلوه داده

رسوم عاشقی را تازه کرده
جهان از نظم پر آوازه کرده

زده کوس سخن بر چرخ اعظم
عطارد را ز حیرت کرده ابکم

منور شمع معنی پیر کرده
سوی گنج حقایق راه برده

معنبر کرده از تحریر خامه
عذار دلفریب عشق نامه

دران معنی کتابی کرده انشی
که کس از ناظمان در هیچ معنی

نکرده آنچنان نظمی مشکل
ز عهد رودکی استاد اول

کتابی نه محیطی پر ز گوهر
ز معنی چون سپهری پر ز اختر

معانی را حروفش گشته مفتاح
بدایع را سطورش کرده افصاح

پیانه الفاظ پاکش بوده بستان
ز تلخیصش فواید گشته رخشان

معانی از خطوطش در روانی
چو در تاریکی آب زندگانی

چو درج لعل یار پوشش از در
سراسر بیتهای نازکش پر

انیس عاشقان پارسا خوی
جلیس عارفان پارسی گوی

عروسی دلربا و شاهد بکر / لباسش خامه و مشاطه اش فکر
نگاری شکرخنده خوش عبارت / بت سیمین عذار خوب اشارت
گلستانی در و صد گونه گل جمع / شبستانی در و صد گونه شمع
سوادی در کمال دلربایی / چو چشم از وی درخشان روشنایی
الا ای طالب گنج معانی / چو این فهرست معنی را بخوانی
ز ابیات روانش زود مگذر / توقف کن بچشم فکر بنگر
که در بیت سهلش گر کنی نگه / شود واقف دلت بر نکته
بود هر مصرعی را در میانه / خیالات بدیع شاعرانه
بود چون در دهان شکرخایان / درون لفظهایش ذوق پنهان
یعنی روشن از صاحب کمالی / که یک لفظش ز معنی نیست خالی
سخن چون موی راندن طبع صافی / بدانی گر بفکرت موشکافی
ز کیفیت این پی مکتوم / نگردد بی کمال فکر معلوم

دهانی

ز باریکی چو تار رشته گشتم / که تا بر گوهر معنی گذشتم
من این گوهر ز کان خویش دارم / چنین نعمت ز خوان خویش دارم
چو چشم بر چراغ آشنایی / ز نیروی خویش باشد روشنایی
چو شمع خانقاه چرخ اخضر / بنور ذاتی خویشم منور
نگردیدم چو ماه و گوشه آره / که از مهر تو صبح استعاره
بود لیکن شکر عطایی / شکر گر چه روی را در دیاری
که این حاصل بگیر ور ده باشد / معانی از کسره در یوزه باشد
مرا چون از عطایای الهی / ز معنی گنجهای بی شماری
درین ویرانه خاطر نهانست / چه حاجت نقد قلب دیگرانست
چو زین خرمن حظ و خوشه چینست / گرا پرواز زرع آن و اینست
چو شمع آنها که سرتا پا زبانند / چراغ شاعری از ما ستانند
بسا طوطی که در منطق شکرخاست / که زین آیینه مصقول گویاست

به روز و او و دال از ماه شوال / ز هجرت رفته حا و میم با دال

قریب صبح ساعت رفته از روز / بوقت اختیار و فال پیروز

در آن ساعت قمر از ثور طالع / ز برج حوت جرم زهره لامع

زحل با مهر هم در برج ماهی / گرفته از سپیدی تا سیاهی

شده بهرام و تیر از دلو سیراب / رخ عقرب مشتری را روی در تاب

بکوه ملک رادم سدم را پس / ز نه جم تیر رامی داشته پاس

رسید این نامه نامی به اتمام / گشود آغاز این دفتر به انجام

کسی کین دفتر فرخنده خواند / اگر در خاطرش گردد که داند

که ابیات بدیعش را عدد چیست / بگویش پنج الفست و صد و بیست

طمع دارم ز لطف خرده بینان / لبیب و مستعدان و ذهینان

که هر جایی که این دفتر بخوانند / خطاهای دیگران از من ندانند

ز کاتب گر خطایی باز یابند / روان در حک و اصلاحش شتابند

که انسان خالی از سهو و خطا نیست / خطا و سهو بر یزدان روا نیست

الهی زین تبهها شرمسارم / پناهی جز در فضلت ندارم

سویدایم سیه رو زین سواد است / که با سودا مرکب چون مداد است

سر اندر پیش چون کلک از گناهم / چو طومار از معاصی رو سیاهم

سیه کاری بسی کردم ز حد بیش / سیه کردم چو دفتر نامه خویش

دلم پنداری از سودا سرشته است / سیه رویی چو کلکم سرنوشت است

ز دست ظلم کلکم کرده دفتر / قبای کاغذی سودا در بر

چنین خطهای زشت ناموجه / یقین در وجه تشبیه درین ره

گر این چندین رخ سرخط که زاید / کجا از وی تحاسین ره نماید

سیه رویی و بهم سر رفته کارم / بسنگ جز خط عفوت ندارم

بلطفم دستگیری کن چو خامه / ز کرم بشکند پشتم چو نامه

درون دوره پرکار اخضر | ری نمام اچون خط محور

چو در دیوان جریم خط عصیان | سیاهست نامه عفو و غفران

چو آید نامه عمرم بآخر | در آب افتد حیاتم را دوباره

نباشد هیچ بیان دقیق و سخن | سیه کرده چه نظم نامه سیاه

بغفلت دم مرا خط بخاتی
ز دیوان عطایم ده براتی

ندارم حجت ای سلطان دوران | بحق حضرت مرآن ذو لطف و برهان

چو دادی اولم ز ایمان سعادت | در آخر بر زبانم ران شهادت

بحق انبیا و ختم قرآن
که ختم کار ما بر خیر گردان

تمت الکتاب المسمی بمحبت نامه والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام الاتمان الاکملان علی سید المرسلین وخاتم
النبیین وقائد الغر المحجلین وعلی آله واصحابه وازواجه
وذریاته اجمعین وقد وقع الفراغ منه فی ذی
حجة الحرام سنه اربع وتسعین وثمانمائة
الهجریة فی دار الملک شیراز
صانها الله تعالی وسکانها
عن الآفات